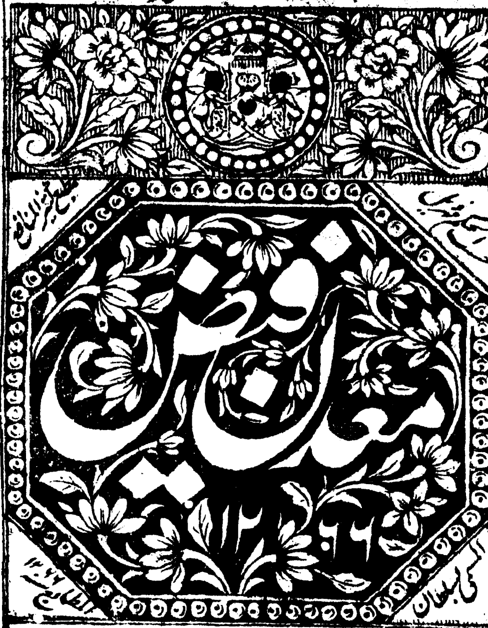
ستائیس فوائد و ملتقط نکات خزینہ مثنوی



معدن فیض

۱۲۶۶

باهتمام داروغه مدد علی

بالطبع فرمایش مولوی علی حسن نقوی مطبع یدفت

بسم الله الرحمن الرحیم

وصف تو یارب نباشد حد کس
تو بآن وصفی که خود گفتی و بس

مر توی پروردگار انس و جان
نیست مانند تو چیزی در جهان

در دو عالم نیست انباز تو کس
وصف بیچونی سزائی تست و بس

میرسد بر ذات تو وصف بقا
که نداری ابتدا و انتها

آنچه بودی همچنان هستی کنون
ذات تو باشد ز فکر ما برون

بی نیازی صفت تست ای کبریا
ما همه اندر نیازت جبهه سا

کار تو برتر بود از رسم و اسم
نیست پیوندی ترا با هیچ جسم

کیف و کمیت ندارد ره بتو
زنده بی جسم و بی جان ای اله

در جنابت گردش و تغییر نیست
ذره در صنع تو تقصیر نیست

چون چنین چون بذاتت راه نیست
هیچ کس از سر تو آگاه نیست

ذات پاک تست بی عیب و مثال
نیست در شاهی تو بیم زوال

زیر امر تو مسخر جزو و کل
فیض یاب از ذات تو بر خار و گل

ممکنی ابداع از صنع عجب
هستی تو نیست محتاج سبب

[illegible] صفت اصفان
در جنابت هست کس بی نشان

[illegible]
که کند نقشی بر آن زری آشکار

نیست جز تو خالق هر دو سرا
ذات پاک تست بی چون و چرا

در صفات خویشتن یکتا توئی
قادر و قیوم و بی همتا توئی

خالق بی آله و فکرت توئی
رازق بی بخل و بی ریبت توئی

نیست تغییری بذاتت ای صمد
در ازل بودی و باشی تا ابد

جمله شئی دارد بذات تو قیام
تو بذات خویشتن قائم مدام

ذات تو پاکست از دور عقول
وز زمان و از مکان و از حلول

هرچه باشد از صفات جسم و تن
ذات تو برتر بود ای ذو المنن

هرچه در وهم و خیال ما بود
ذات پاک تو از آن بالا بود

هست ذات تو منزه از خلل
نیست اندر کار تو سهو و زلل

برتری از فهم و ادراک بشر
کس ندارد از جلال تو خبر

در صفات و ذات او هم در جمله کار
با تو شرکت نیست کس را زینهار

شاهد توحید تو هر دو جهان
ذاکر اسمای تو کون و مکان

قوت تو بی کمال است ای اله
عجز و نقصانی ندارد ره بتو راه

آنچه از کلک قدر کردی رقم
نیست خالی از ره عدل و حکم

نیست در صنع تو نقصان یک زمان
آنچه میبایست کردی بی گمان

از سر عرش تا فرش بسیط　　علم تو باشد بجمله شی محیط
نیست محجوب از تو چیزی در جهان　　نزد تو یکسانست پیدا و نهان
هر چه هست اندر زمین و آسمان　　جمله از تقدیر تو گردد عیان
کفر و ایمان رنج و راحت خیر و شر　　صحت و بیماری و نفع و ضرر
اندرو بسیار و از خرد و کلان　　طاعت و عصیان آن از سود و زیان
کی پدید آید بجز تقدیر تو　　زانکه باشد جمله در تسخیر تو
جمع گر آیند از جن و بشر　　وز شیاطین و ملایک سر بسر
بی قضا و حکم تو در دو سرا　　ذره را کس نجنباند ز جا
نیست بی تو خواست یارا هیچکس　　که زند جز خواهش تو یکنفس
تو سمیعی تو خبیری تو بصیر　　تو علیمی تو کلیمی تو نصیر
هر چه باشد در جهان بعد و قریب　　بشنوی بی گوش ای حی مجیب
در شب تاریک گر موری رود　　سمع تو آواز پایش بشنود
بی زبان و بی دهان گویی سخن　　گفته تو جمله صدق است و حسن
نیست بینائی تو از چشم و سر　　از همه برتری ای دادگر
نیست جز ذات و صفاتت زینهار　　هیچکس را اندرین عالم قرار
تو کنی پیدا و تو سازی عدم　　تو برانگیزی تو بری لاجرم
تو بری از فضل و رحمت در نعیم　　تو بری از عدل و حکمت در جحیم
تو روان سازی براه پل صراط　　تو بباغ و نار بر جسمی بساط
تو درآری روح را در ملک گل　　تو دهی نور هدی در جان و دل
قطره را در رحم آوری　　میکنی در وی چنین صنعت گری
که شود شکل عجیب و خوش نما　　با هزاران خوبی و لطف و صفا
قطره را در صدف گوهر کنی　　ذره را در جهان افسر کنی
جسم آدم ساختی از مشت خاک　　باز از قدرت دمیدی روح پاک
نوح از تو یافت از طوفان امان　　بر خلیل آتش نمودی بوستان
کشته از قهر تو فرعون در نیل　　وز ابابیلان شکستی فوج فیل
شد هلاک از پشه خصم بدگمان　　گشت در راه بغاوت چون روان
آنچه هست اندر جهان پست و بلند　　اینهمه را هم تو باشی نقشبند
هم تو کردی هست ما را از عدم　　حرف توصیفت چه آید از قلم
هم تو ما را جان دهی و هم توان　　شکر تو هرگز نگنجد در بیان
از که آید شکر تو اندر حصار　　نعمتت افزون ز حد است و شمار
هستی مطلق ندارد جز تو کس　　ما سزاوار فنا هستیم بس
در جناب قدست ای کبریا　　نیست کس را طاقت چون و چرا
هر چه باشد در زمین و آسمان　　جمله اندر یاد تو تسبیح خوان
در حریم تو ره نیابد هیچکس　　کی رود بر آسمان بانگ مگس
چون کند وصف تو کلک دلفگار　　موی را با شعله افتادست کار
حمد پاکت موجب زیب و بهاست　　رونق و آرایش بزم دیانت
هر چه موجود است این نقش و نگار　　شد عیان از کلک صنع کردگار
صانعی کز قدرت خود بی درنگ　　لعل پیدا میکند از بطن سنگ
واحد القهار و رب ذوالجلال　　ملک و خالی ز نقصان و زوال
هر دو عالم تابع فرمان اوست　　انبیا و اولیا حیران اوست
قدسیان در حیرت فکرت هم　　کس نشد واقف از آن عالی مقام
عقل کل اندر جناب عظمتش　　کیست کو را نیست تاب دم زدن
کلک را کاف و نون نقشی به بست　　عالم از قید عدم رست حال
بگذر ای اشرف ازین شرح و جوش　　کین جناب کبریا باشد خموش
ذات پاکش با صفات خویشتن　　خود بخود موصوف باشد بی سخن
دست فکر تو کجا وصفش کجا　　تو کجا وان بارگاه کبریا
از خرد شرح کمالش کی شود　　وز زبان شکر نوالش کی شود
بهتر آن باشد که از روی نیاز　　دست حاجت پیش او سازی دراز

مناجات که دست تضرع بدرگاه الهی آوردن است و عذر تقصیر بدرگاهش نمودن

ای ندیم خاطر اندوهگین　　قادر بیچون رب العالمین
عفو فرمائی گناه مجرمان　　قاضی الحاجات جمله انس و جان

چاشنی بخش خرد و کام دل   دانه افشان لب و چشم گل
چاره ساز چاره بیچارگان   رهنمای راه بی گم کردگان

از کرم ما را به سوی ره نما   زانکه پابندیم در حرص و هوا
وز خطا و غفلت و فسق و فساد   رایگان دادیم عمر خود به باد

جز گنه از من نیامد هیچکار   آمدم پیشت کنون با چشم تار
چشم اندازم نه از راه کرم   رحمت خود ساز اکنون همدمم

نامه خود کردم از عصیان سیاه   زان به درگاه تو هستم عذرخواه
کن قبول عذر من کارم برآر   عاصیان را هم تویی آمرزگار

گرچه جرمم از عدد بیرون بود   رحمتت لیکن از آن افزون بود
بیکسان را هم تویی فریادرس   غیر تو ما را که باشد دادرس

هر که روی عجز مالد بر درت   کی بگردد نا امید از درگهت
جمله عصیانم ببخش ای کردگار   لایق فعلم مکن با من تو کار

روز و شب ابلیس شیطان لعین   میکند آواره ام از راه دین
وارهان اکنون مرا از دام نفس   تا شوم فارغ تمام از کام نفس

نور ده برکرده های خود مرا   رشته جانم بکش از ماسوا
سر فکن بر خاطرم [illegible]   چشمه حکمت روان کن از درون

تلخ کن از غیر خود امید و بیم   دار فارغ از سر نار و نعیم
نور دلم ده نور تقوی و ورع   پاک گردان از همه حرص و طمع

از همه اعمال و اخلاق رذیل   در پناهم دار ای رب جلیل
پای من کن در توکل استوار   بسته اسباب کسبم هم مدار

صبر ده ما را به رنج و الم   بلکه غیر خود ز جمله کیف و کم
بر نعیم خویش بینایی بده   با سپاس خویش گویایی بده

بخل و خشم و جهل و پندار و حسد   دور دار از خاطر من ای صمد
سینه از علم و ادب معمور دار   عدل و علم و جود و حلمم سپار

نور دل من بخش از انوار حیا   تا نگردم زین بلاها مبتلا
از تواضع دار ای منعم سرزمین   کن دل من آشنای حق گزین

سینه و گوشم ز انکار عبث مرا   دور مگسل از سر خط وفا
کنج تشریف قناعت [illegible]   تا نیارم سوی کس دست نیاز

پیش از آنکه بگذرد [illegible]   بگسلان از من رشته طول امل
هرچه آن بود در رضای تو درآن   از کرم زد دار ما را ابر گران

محو کن دار از همه جرم و خطا   عفو و احسان را شعار من نما
نور صدق اندر دلم تابان بکن   ظاهر و باطن مرا یکسان بکن

باطل و خطی دو دلم عبه برداز   وز خیالات دو عالم دور دار
آنچنان کن محو کز خویشتن   تا نماند هیچ یاد ما و من

قطع کن عقبات ره را خود به خویش   مار هم بر منزل مقصود خویش
سوی تو آورده ام روی نیاز   رحم کن بر حال من ای کارساز

آتش جانم کن به راه خود نثار   داغ شوق خویشتن بر قلبم گذار
دیده ام دار از غم خود مستحب   سینه ام را دار از تب خود ملتهب

زنده کن قلبم به نور معرفت   سبز کن نخلم ز آب مرحمت
ذاکر اسمای خود هر دم بدار   ذوق یاد خویش در جانم سپار

بسته عشقت بکن پای دلم   تخم آزادی فشان اندر گلم
حب غیر از خاطرم گردان بدر   ده مرا از سر پنهانی خبر

غیر تو دیده تا نه بینم سوی غیر   چشم نگشایم گهی بر روی غیر
پرده غفلت ز چشم دل گشا   تا به هر شیء بینم انوار ترا

یارب از قید خودی آزاد کن   وز تجلیهای خود دلشاد کن
آتش عشق از دل من برفروز   چشم جان از ماسوای خود بدوز

در مکان قرب بنشانم نشان   باده وصلت بکام دل چشان
در جهان تا زنده باشم ای اله   هم به ایمان دار هم با عز و جاه

وقت جان کندن حق آید بر سرم   خلعت تصدیق ده اندر برم
خاتمه بالخیر کن از فضل خویش   لطف کن بر حالم از اندازه بیش

چون سؤال از من کند منکر نکیر   بر زبانم ده جواب دلپذیر
مرقد من روضه جنت بکن   خاک ما را معدن رحمت بکن

روز حشر چون به تحریم ز مرا   مشکلم آسان بکن ای کردگار
مصطفی را کن شفاعت خواه ما   تا برآید مطلب دلخواه ما

حشر اکن در گروه صالحانی
بعد از آنجا بسوی باغ جنان
هم در آنجا اشرف و فرخنده را
از ره الطاف و هدایت ...

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

هم تکن بوده صاحب رسول
کن مناجاتش ز فضل حق قبول

آیتی و جانم فدای مصطفی
توتیای چشم من آن خاک پا
روشنی دیده هر دو سرا
سرگروه خلق و صف انبیا

صاحب لولاک و سلطان جهان
باعث ایجاد و ختم مرسلان
رهبر کل قائد جن و بشر
شافع دین و شاه خوش سیر

جلوه فرمای سریر اصطفی
زینت افزای حریم نبی
سید الکونین و محبوب خدا
مطلع دین مقطع نور هدی

بود عالم از طفیل جود اوست
هفت دریا رشحه از جود اوست
اوست مقصود از همه خلق جهان
اوست مطلوب از همه کون و مکان

علت غائی ز خلق دو سرا
بود حق را ذات پاک مصطفی
عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
صنعت حق کرد بر نامش رقم

هرچه باشد از ثریا تا لامکان
از طفیل نام او گشته عیان
گر نکردی نام احمد را حق رقم
کی برون گشتی ز دو عالم ز عدم

اولین نقش اوست از کلک قضا
آخرین حرف اوست از لوح هدی
خواجه عالم شفیع انس و جان
هادی و حامی و فیاض جهان

پادشاه کشور دنیا و دین
شهسوار عرصه قرب و یقین
صد چو اسکندر غلام درگهش
صد سلیمان بنده خاک رهش

داور عالم پناه کوه حلم
مالک گردون شکوه شهر علم
افضل و اشرف ز هر خلق خدا
مهتر و بهتر ز هر دو سرا

مرجع کل معدن فهم و خرد
مقبل درگاه الله الصمد
روشن از نورش زمین و آسمان
امی و تعلیم فرمای جهان

صدر و بدر اولین و آخرین
فیض بخش بر کهین و بر مهین
ترجمان قدس و انوار قدم
منبع احسان و هم علم و حکم

سرور سرخیل جم اصفیا
مرشد و هادی جمع اتقیا
قدوه ذیشان جیش مرسلین
مهبط اسرار رب العالمین

شاهد اسرار اسرار ازل
مظهر انوار نور لم یزل
مشرق مهر سپهر و الضحی
آفتاب آسمان طاوها

نازن گنجینه اخلاص رب
زیب بخش مسند بزم ادب
نه فلک از رتبه او پایه
هفت کوکب از رخ او سایه

عالمی در سایه او شاد کام
یافت ملک دین ز سعدش انتظام
از قد رعنااش سایه کس ندید
عالمی را لیک در سایه کشید

خوشه چین از مزرعه او مرسلین
قدسیان از خوان جودش ریزه چین
ذروه او ماه و قصر او فلاک
تکیه گاهش عرش و دربانش ملک

ذره کویش به از خورشید و ماه
خاک راهش بهتر از تخت و کلاه
آفتاب از نور رویش یک علم
مه ز انوار جمالش یک قدم

در شب معراج چون نور بصر
کرد از قوسین او ادنی گذر
کحل مازاغ البصر در چشم کرد
گشت فارغ تر ز جمله خوب و بد

محرم اسرار خاص الخاص شد
چاشنی گیر می اخلاص شد
در مقام اختصاص حق رسید
دید از چشم بصیرت آنچه دید

شرح آنجا کی کند فهم بشر
قصه باید کرد اینجا مختصر
در ثنای آن رسول انس و جان
هیچ کس را نیست یارای بیان

نعمت حق باد بر وی صبح و شام
باد بر آل و اصحابش سلام
آن چهار اصحاب رکن کاخ دین
قدر ایشان برتر از چرخ برین

پیشوای صدق و دریای کرم
مقتدای عدل و منبع همم
مخزن ایمان و مفتاح حیا
راز دار علم و سلطان غنا

هر یکی بودند همچون آفتاب
عالمی از نورشان شد راه یاب
گسترانیدند در ملک جهان
فرش اسلام و شریعت بیگمان

جلوه فرمودند بر جای رسول
سر نپیچیدند از راه عدول
هر یکی بودند از راه سداد
داشت می باید بجمله اعتقاد

الفتهم بایشان ره اسلام و دین
بغض با ایشان طریق کفر و کین
حق تعالی کرده بر ایشان ثنا
در کلام پاک خود با صد صفا

عقل در تعریف ایشان منفعل / فهم در توصیف ایشان پا بگل
رحمت حق باد بر ایشان مدام / بر همه اصحاب یاران والسلام

بعد حمد پاک رب و سرا / وز پس نعت رسول مجتبی
از سر توفیق رب کردگار / کردم آغاز این کتاب ...

هست لازم بر تو ای اهل قبول / که نه پیچی سر ز گفتار عدول
شد بنای این کتاب باصفا / بر کلام کبریا و مصطفی

هر که بر این پندها سازد عمل / کار او گردد مصون از هر خلل
در دو عالم باشد آنکس بهره‌مند / وز همه آفات ماند بی گزند

هم خدا خشنود ازو هم مصطفی / هم بیابد عاقبت نیکو جزا
یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج / بود کین پر در شده مانند گنج

معدن فیض است نام این کتاب / فیض حاصل کن ازین ای کامیاب
یارب از لطف و کرم این نقش را / ده رواج اندر جهان همه را

کن قبول اندر دل هر خاص و عام / فیض این ادوار جاری بر دوام

در بیان مذمت دنیا که سر همه شرهاست و دوستی وی اصل همه معصیتها و ترک وی سعادت دو جهانی

ای جوان از خواب غفلت هوش کن / آنچه گویم با دل و جان گوش کن

راه دنیا هست بس تاریک تر / الحذر از خطرهٔ آن الحذر
هست دنیا منزلی از راه دین / رهگذار کاروان عالمین

همچو بازاری بود آراسته / کاندران صد گونه فتنه خاسته
تا که زاد خویشتن حاصل کنی / نی که خود را اندران غافل کنی

رهروی کان دل نهد اندر گذر / بهر او سودی نباشد جز خطر
حق ترا آورده است در دار فنا / تا کنی حاصل کمال خویش را

پس ترا باید که اندر ملک خاک / دل نگه داری ز اسباب هلاک
خویش را از قید سامان اهل کنی / بهر خود حاصل غذای دل کنی

شد غذای دل شناسائی رب / زهد و ورع و علم و اخلاق و ادب
تن نگهداری ز جمله مهلکات / وا رهی یکسر ز بند ممکنات

دل منه بر طرفگیهای جهان / تا نمانی باز پس از کاروان
منزل تو دور و راه تو دراز / عمر تو گذران و مرگ تو فراز

ای تنها در راه و تو سست پرهیز / صد خطر در پیش و تو غافل ز دین
تا بکی این خواب خرگوش ای پسر / هوش کن اینک سوی خود نگر

جای غفلت نیست این دار فنا / ساز و برگ خود بکن ای باصفا
دل منه بر زندگی مستعار / فکر مرگ خویشتن بسیار دار

ناگهان سر رسد پیک اجل / همچنان پای تو ماند در وحل
ترک دنیا کن اگر مردانه / سه طلاقش ده اگر فرزانه

چیست دنیا پیرزالی نابکار / می رود همواره از یاری بیار
جلوهٔ خود می نماید در جهان / می برد صبر از دل پیر و جوان

می فریبد مرد را در سوی خویش / میکند دیوانه از جادهٔ خویش
چون کند مفتون خود با خود برد / پردهٔ ناموس او را بر درد

پس بجز خون ریزی او بند دگر / عاقبت سازد هلاکش سر بسر
حضرت عیسی بکشف خویشتن / دیده دنیا را بشکل پیرزن

گفت ای زن چند شوهر در جهان / گفت ناید در عدد تعداد آن
گفت بستند از جهان رخت سفر / یا که دادندت طلاق ای بی وفا

گفت نه کشتم همه را از فتور / با هزاران سحر و با صد مکر و زور
گفت پس باشد عجب زین احمقان / که ترا بینند و در کار چنان

وانزمان وا زند رغبت سوی تو / عبرتی نارند بر خود اندر رو
پس به دنیا دل منه ای باصفا / که نه بینی اندران بوی وفا

نیست دنیا را دمی با تو قرار / همچو سایه میکند از تو فرار
گرچه سایه در نظر ساکن بود / لیک همواره بحرکت میشود

میگریزد از تو دنیا هر زمان / تو دوانی پیش ز جهل خود دوان
تو همیدانی که با من هست یار / او ز تو هر دم همی بازو گذار

سحرها دارد بسی دنیای دون / الحذر از سحرهای او باسکون
ظاهر دنیا نماید خوب تر / لیکه در روی صد فضایح بسته

مرد جاهل چون ببیند سوی او / شیفته گردد برنگ و بوی او
ای جوان بر ظاهر شرع و مباش / [illegible]

حب دنیا قلب را تیره کند　　نور ایمان دل را خیره کند
گرچه دنیا می‌نماید خوشنما　　لیک در وقتش نباشد ای فتا
وقت مرگ خویشتن را یاد کن　　دل ز لذات جهان آزاد کن
معده چون پر شد تنبلی آورد　　صد فضیحت از پی خود بار آورد
هر قدر باشد تعلق در جهان　　وقت مردن آن قدر رنج بود آن
کار دنیا را نباشد انحصار　　گر یکی باشد شود چندین هزار
حال او چون تشنه باشد که آن　　آب نوشیده است از بحر روان
ثمره او عاقبت باشد هلاک　　سیر نبود تا نیاید زیر خاک
تا که دنیا آفریده است از حکم　　ننگریست او را ز انظار کرم
خوارتر افتاده است اینجا چنان　　که کسی این را نگیرد در جهان
که بود دنیا بنزد کردگار　　خوارتر زین گوسپندی و قار
حب دنیا هست اصل هر خطا　　خیزد از وی هم هزاران شاخها
تا نسازی ترک دنیا اختیار　　قلب تو صافی نگردد زینهار
چون نخیزی از لحاف خود چرا　　حق فرستد جانب تو رنج ترا
گر ترا دین باید این دنیا مخواه　　نان چرا می افکنی خود را از راه
دوستی دین و حب زر و سیم　　کی بیک دل جمع گردد ای سلیم
هیچ دو ضد ناید از محال　　آب با آتش کجا یابد وصال
اهل دنیا را بود عقبی حرام　　اهل عقبی را بود دنیا حرام
حب دنیا ای عزیز با صفا　　چون شب تاریک سازد قلب را
تا توانی رو ازین دنیا بتاب　　وز فریب زور او کن اجتناب
سخت باشد اهل دنیا را حساب　　گه نجات شان نباشد از عذاب
چون متاع دنیوی آمد قلیل　　میل در دل چه داری ای خلیل
دست من بگرفت آن فخر زمان　　برد بر سرگین وادی ناگهان
گفت این سرها پر از حرص و هوا　　بوده اند مثل سرهای شما
وین پلیدیها که می‌بینی عیان　　بد طعام رنگ رنگ مردمان
اینکه می‌بینی خرقها و جامها　　هست زیب ایشان که بد اندر هوا
هلکه دنیاست این ای یار غار　　هر که خواهد گو برین گرید زار

اصل شکل دنیوی گر بنگری　　روی خود گاهی بسویش ناوری
نوش دنیا ثمره نیش آورد　　صد مرارت عاقبت پیش آورد
بر طعام چرب و شیرین دل مدار　　عاقبت گردد پی تو ناگوار
هر قدر لذات دنیا بیشتر　　شدت تلخی بعقبی بیشتر
لذت دنیا چو یابی در جهان　　رنج و رسوائی بود انجام آن
عیسی مریم بگفت ای نیکوان　　هر که باشد طالب دنیای دون
همچو مستسقی بنوشد هر قدر　　عطشش هر دم فزاید بیشتر
گفت پیغمبر که خلاق مجید　　هیچ دشمن تر ز دنیا نافرید
گوسفندی مرده دید آن مصطفی　　گفت می‌بینید این مردار را
قسمیه
با خداوندی که جان مصطفی　　هست اندر حکم او با صد رضا
حق تعالی هرچه دارد خوارتر　　حیف چون داری عزیزش ای پسر
همچو بخل و شهوت و حرص و هوا　　بغض و خشم و کینه و ظلم و ریا
از صلوة و صوم بیدار شب　　هیچ سودی با تو نبود ای عرب
قابل ترک است دنیا ای اخی　　دوست دارد هر که باشد دوزخی
رغبت عقبی اگر داری بدل　　رشته خود از سر دنیا گسل
کفر و ایمان کی بهم یکجا شود　　نور و ظلمت کی بیک قالب رود
شب نماند چون برآید آفتاب　　چون بیاید شب رود خور در حجاب
تا بود زنگار دنیا بر دلت　　روشنی هرگز نیاید در دلت
مرد را جای نبرد دنیای دون　　که نهد پا از حد ایمان برون
طالب دنیا بود مرد شقی　　کی کند رنج هر که باشد متقی
هر که دارد حب دنیا در جهان　　بنده ابلیس باشد بیگمان
بو هریره گفت روزی از رسول　　گفت هین آی بدید دنیای دل
که در آن بد استخوان و قحفها　　وز پلیدیها و هم از خرقها
این همان هستند چون عظم رمیم　　زود خاکستر شوند ای فهیم
که بعضی گوشتشان بست آورده ام　　وین چنین گند آشته می گند زم
مرکب ایشان بد این استخوان　　که بگشتند بی بر و کر در جهان
گو بکن گریه که باشد جای آن　　پس گرستند حاضران آن زمان

حال دنیا چون بدین جاری بود — مثل عمان بستن زمینداری بود
آخرت را هر که بر دنیا گزید — در جوار رحمت حق کی رسید
او نه از بهر خدا لائق بود — چاره صلت تابع قلبش شود
وان شوم مفتری بود هان و سا — که بدل هرگز نگردد از عنا
گر تو مردی دست از دنیا بدار — قبل او کان از تو برگیرد کنار
این جهان با کس وفاداری نکرد — داغ حسرت داد و غمخواری نکرد
تا نه بینی حال زرداران — کز وجودشان نمانده یک نشان
کیسها از نقدها انباشتند — تخم دنیا در دل جان کاشتند
از در و گوهر مکان آراستند — همچو مه در فکر دنیا کاستند
در غم دنیای دون جان داده اند — در لحد بی دست و پا افتاده اند
کس نشد از دوستان همراهشان — هر یکی تنها سفر کرد از جهان
در پریشانی فتادند عاقبت — بر همه شد تنگ راه عافیت
مرگ بهر تست دائم در کمین — فکر رفتن کن بحال خود ببین
رشته دنیا گسل بهر و دو — تا بکی مانی دلا در تار و پود
قصه قارون شنیدستی ای پسر — کاندرین دنیا چه دید از مال و زر
در دل هر کس که باشد حب مال — کی بیابد در جهان نور کمال
بر دل هر کس که دنیا سرد شد — او درین عالم ز اهل درد شد
چون مکان تو ازین عالم جداست — محنت بیهوده هر دم بس چراست
هست دنیا بر مثال اژدها — گرد او هرگز نگردد ای با صفا
چیست دنیا انس با غیر خدا — با حجاب غفلت حرص و هوا
دار دنیا آمد این دار فنا — که دران ناییم ای اهل صفا
چیست این فرزندها و سیم و زر — نزد و سب اشتر و یا گاو و خر
تا انها این همه بسیار دان — هر چه داری از دوست و دوی در جهان
هر چه گوئی هر چه شنوی اندران — یاد او باشد بقلبت نهان
تا نگه داری تو قلبت با او گرو — تابع قلب است جمله کار تو
این فرزند و یا سیم و زر — یا که اسپی یا شتر یا گاو و خر
اسم طاعت بر تو ازین آن — طاعت آن نباشد که سازنده جهان

هر که در دنیای فانی دل نهاد — در جهنم بهر خود منزل نهاد
گفت خیزد هر که در وقت سحر — همتش باشد بدنیا بیشتر
اندهی که قطع نبود زینهار — وان دگر شغلی که آن نبود گذار
حال بیمارم باشد امیدی حسنی — که رشد هر کرشه بروی یقین
کی بینیه مقامات درجهان — قصه دنیا مثال خواب دان
ای برادر سوی گورستان گذر — بر مقابر کن ز چشم دل نظر
مالدارانی که در دنیای دون — سیم و زر گرد آورید از جنون
جهدها کردند بهر سیم و زر — از نهال زندگی خوردند بر
هر کس آخر شربت مرگ چشید — وز در و گوهر وفاداری ندید
خانمان شان شده یکسر خراب — منزل و آرامگاه شان سراب
مال و زر هرگز کسی با خود نبرد — عاقبت در حسرتش جان داد و مرد
عبرتی باید اولی الالباب را — شو ز چشم خویش کحل خواب را
بازگشت تو برب العالمین — مسکن و ماوای تو زیر زمین
شیوه اهل دلان کن اختیار — بو الفضولی را تو هرگز مدار
چون مآلت نیست جز ملک عدم — پس چرا سرگشته بهر درم
اندرین عالم منه دل ای عزیز — گر تو خواهی تا شوی ز اهل تمیز
توشه عقبی بدنیا کن حصول — الحذر از غفلت و کثرت نسول
تا نه پیچی رخ تو از دنیای دون — کی شوی با اهل دل در صف درون
گر نگیرد او سر و ای پاک کیش — از دمی آید فرود در بطن خویش
دل نهادن بر متاع دنیوی — دور گشتن از خیال اخروی
لیک تفصیل متاع دنیوی — بشنو از من ای عزیز معنوی
خانه و کشت و کنیز و هم غلام — این متاع دنیوی آمد تمام
قبله تو باشد آن شی بالغرض — بهر او باشی همیشه نا صبور
گرچه خواهی تا از وی بگذری — لیک هرگز تا به محشر نگذری
مثل چو مردم که باشد در نماز — لیک قلبش در خیال خود دراز
قبله تو گر بود این چیزها — کی نماز تو نزد حق باشد روا
کاینچنان از بهر تو فرمود رب — که شوی خاشع در ان صلوة

زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلک متاع الحیوة الدنیا
قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون ۱۲

خاشع آن باشد که دانی ای جوان — که چه سازی چه گویی از زبان
دل نداری مایل چیزی دگر — با خدا همراز باشی سربسر
طاعت آنگه باشد ای اهل نیاز — آنزمان گردد درست اسم نماز
گر بدون حق بچیزی بنگری — یا بچیزی مشغل حق انس آوری
مصطفی آن پیشوای انبیا — کانچنان فرمود از راه ولا
نزد من چیزی ز دین جایی گذار — نیست دشمن تر ز دنیا زینهار
که خدا فرمود با احمد چنان — هر که دنیا دوست دارد در جهان
چون رسد در پیش من زین سپس — من از او راضی نگردم بالیقین
حب دنیا ذره باشد ترا — دعوی تو نیست صدق ای باصفا
بر صلوة و صوم دار اشتغال — دل نهی بر ذکر رب ذوالجلال
هم بجان و مال و فرزندان ما — خیر و برکت آید از سوی خدا
زانکه گوید مخبر صادق چنان — آنچه باشد مشغلت اندر جهان
پیش مردان خدای ذوالجلال — همچو مردار است دنیای ملال
آنچنان دارند از دنیا حذر — که کسی خائف بود از شیر نر
وانچه باشد غیبت ذکر خدا — هم زنان و کرسیست اهل صفا
هرچه دل در بند آن باشد ترا — هست دنیا کان ز حق سازد جدا
چون نباشد در دل تو حب او — هیچ نقصانی نیارد بهر تو
هرچه در دنیا نه یاد حق بود — به خاصان آن همه دنیا شود
هرچه در دنیا بدان حاجت بود — اینچنین دنیا کی از دنیا شود
گر ز دنیا نیست عقبی بود — نیست دنیا آن پی معلی بود
بی گمان آن خسارت ای نیکنام — تا بماند حسرت چون ماه تمام
تا بچنگ خود دارم از کجا — حب دنیا بود در دل ترا
هر که قلبش نه در ذکر خداست — او درون عالم دنیا مبتلاست
گر تو داری حب دنیای سپر — همره دنیا روی اندر سقر
الحذر از خطره حرص و طمع — فاستقم برجاده زهد و ورع
بر زنان و فرزند و بر سیم و طلا — شیفته هرگز مباش ای باصفا
مرد از نیست تجمل ای فتی — افگند در ورطه و زجر ا

هم کجا استاده‌ای بی نیاز — وز پی خدمت که هستی در نماز
دست و پا و چشم و گوش و جمله تن — باشد اندر حکم رب ذوالمنن
هست این دنیای عام ای باصفا — هم شنو دنیای خاصان خدا
وانچه آن بار راحت نفس و تن است — آن همه دنیای تست ای حق پرست
نیست راحت ز برای مسلمان — غیر دیدار خداوند جهان
زانکه مارا اینچنین آن جبرئیل — کرد آگه از خداوند جلیل
من ندارم دوست ور الاجرم — وانکه بنهد بر خلاف من قدم
پس حسب داد دعوهای مستمر — کی بجز ذکر خدا راحت بری
دیگر از دنیای خاصان آن بود — که دل تو مایل طاعت شود
از پی آن تا که رب کردگار — برکتی بخشد مرا و کسب و کار
هیچ رنجی در تنم ناید پدید — این همه دنیای خاصانست ای سعید
هست آن دنیا ترا نزدیک رب — شک و رنجی مدار ای با ادب
تا بحال شان نباشد اضطرار — چیزی از دنیا نسازند اختیار
گفت الدنیا و ما فیها علق — جمله ملعون است الا ذکر حق
اصل دنیا آن بود اندر جهان — که نصیبی نبود از عقبی در آن
وانچه نبود قلب تو در بند آن — گرچه باشی تو همیشه اندر آن
خاک باشد یا که باشد سیم و زر — نزد تو یکسان در آید در نظر
وانچه در عقبی نه یدار خداست — آن همه خواهشات نفس ماست
هرچه آن از میل نفس آمد عیان — هست دنیا از برای خامدگان
گر کنی دنیا طلب ای با نیاز — تا شوی از خلق عالم بی نیاز
گر نباشد در کفت تو هیچ شی — قلب تو باشد مگر در بند وی
نام تو در طالبان هیبت — دست تو هرچند از دنیا تهیست
هر که خواهد جز لقای کبریا — آن بود در خاص دنیا مبتلا
هر که از دنیا دلش غافل بود — او ز عقبی از زیانکاران شود
دور باش از لهو و لعب جهان — از تفاخر و ز تکاثر همچنان
زینت دنیا مکن بر خود پسند — تا نیفتی در عذاب ای هوشمند
تا نهی دل بر کنیزان و غلام — تا بکی نازی بجاه و احتشام

هر که باشد طالب جاه و حشم — از سعادت باز ماند لاجرم
فکر دنیا کن ز قلب خود بدر — باش فارغ از خیال گاو خر
وز عقبی شد کسی ای پسر — کز بزرگی و فساد آید بدر
کز کفایت باشد او را بیشتر — در هلاک خویشتن هست و بی خبر
هر که را در حب دنیا بنگری — گفته او را بخاطر ناوری
که نباشد خالی از زرق و ریا — نیستش باشد کجا با کبریا
در دل هر کس که تخم زهد رست — گفتن مومن سزاوار وی است
جهد کن تا از جوانمردان شوی — بهر نان تا کی تو سرگردان شوی
حرص دنیا هست بس مسموم تر — مرد را سازد ذلیل و بی وقر
تا توانی توشه رفتن بساز — وز تغافل و اتما کن احتراز
مگذر از اندازه راه ادب — لا یحب المعتدین فرمود رب
برگشا ای خواجه چشم انتباه — حرص دنیا مرد را سازد تباه
همچنین حریص ای پاک کیش — جانب مردار دارد میل خویش
سیر حریص هرگز نباشد در جهان — هر چه یابد بیشتر جوید از آن
زاید از حرص و اطماع فسق و فساد — دور سازد از ره صدق و سداد
عاریت آن آنچه داری در جهان — وقت مردن باز گیرند همچنان
در بیان مال دنیا ای پسر — گفت پیغمبر چنین اندر خبر
آنکه لا یعقل بود دیگر بها — وانکه بی فهم است گرداند وا
منهدم گردند هر بنیادها — منهشم باشند هر اشجارها
حیف تو غافل ز رنج هر جهان — جان و دل را باختی در حب آن
دین خود کردی فدا دنیا تلف — گوهر مقصود افگندی ز کف
دولت تو بر فانی میدهی — من ندانم عاقلی یا ابلهی
هر که هست بغض او در جب — از خدا نازل شود بر وی غضب
ریزه آدمی بر خود از هر طرف — ز حسد برگیرد گر غوغای عف
صد عجب باشد ز تو ای نیکخو — کی نسازی ترک داری حب او
حب دنیا ز گاو خری — ترک دنیا قوت پیغمبری
حب دنیا منبع حرص و طمع — ترک دنیا چشمه زهد و ورع

هر که جاه و نام جوید در جهان — نیست صادق در ره حق بیگمان
بر متاع دنیوی نازان مباش — سود عقبی گیر و در خسران مباش
گفت دنیا را باهل آن گذار (ای رسول خدا) — هر که از وی کرد چیزی اختیار
هر چه باشد زاید از قدر کفاف — آن همه دنیا بود ای مرد صاف
زانکه او بهر است در گفتار خویش — جوید از وی گرمی بازار خویش
اقتدای او مکن ای با عمل — تا نه افتد در ره دینت خلل
در جهان دیوانه غفلت مشو — تا توانی در ره شیطان مرو
عمر خود در حب دنیا کاستی — گر نه پیمودی تو راه راستی
ای پسر بردار دل از حب مال — تا نیابد مهر ایمانت زوال
دین مکن ضایع پی دنیای دون — پا منه بیرون ز حد خود برون
هر که او از میل دنیای دنی — قلب او هرگز نیابد روشنی
شد حریصان امثال کرکسان — که سوی مردار باشد میلشان
چاه حرص هر چند باشی ای عنید — چون جهنم گوید آن هل من مزید
گر همه عالم برد اندر شکم — جمع او هرگز نگردد هیچ کم
جیم در درویشی کن ای جان من — ترس از دنیای دون خویشتن
هر که را اندیشه عقبی بود — قلب او کی مایل دنیا بود
جای بی جا پا منه این دنیای دون — مال بی مال است این دنیای دون
نعمهای وز زوال آینده است — ملکهای او همه جنبنده است
اهل آن ز مرگ جوینده بود — حق بر ایشان در نگهبانی شود
آنچنان دیوانه بر رنگ او — که نسنجی هیچ شی همسنگ او
بهر دنیا غافلی از کبریا — غیرتی باید ترا ای بی حیا
خود بگیر انصاف خود از خویشتن — لیک چه عقل است بهر فهم ایجان من
همچو مردار است این دار جهان — گرد او چندین هزاران از سگان
عاقبت سازند آن یک یک کنار — هیچ نماند بجا این ابکار
حب دنیا میل در رکات جحیم — ترک دنیا میل درجات عظیم
حب دنیا راس هر جرم و خطا — ترک دنیا فرق هر فعل رضا
حب دنیا تیرگی چشم جان — ترک دنیا نور عین و جهان

قال النبی صلی الله علیه وسلم الدنیا دار من لا دار له ومال من لا مال له ولها یجمع من لا عقل له

حب دنیا موجب بعد و قیود　ترک دنیا باعث قرب گشود　حب دنیا سر سر باغ یقین　ترک دنیا نزهت گلزار دین

حب دنیا هادی راه فساد　ترک دنیا قائد طرق سداد　حب دنیا ثمرهٔ خسر و زیان　ترک دنیا حاصل عمر روان

حب دنیا مرکز فتنه و عنا　ترک دنیا مایهٔ عیش و غنا　حب دنیا باعث غول و عقاب　ترک دنیا موجب اجر و ثواب

آنچه گویم در مذمت دنیای دون　اندکی باشد بر اهل درون　خبث دنیا خارج از تحریر دان　بلکه بیرون از حد تقریر دان

در بیان توبه که رجوع آوردن از همه بسوی خدا که اول قدم مریدیست و بدایت راه سالکان

توبه کن از کار بد ای نیکنام　توبه شد اصل الاصول هر مقام　معنی توبه چه باشد ای فتا　بازگشتن از همه سوی خدا

حق بتوبه جمله را ارشاد کرد　مرد تائب را نخستین یاد کرد　گفت ختم المرسلین رب کریم　دست بگشاد است از فضل عمیم

بهر آن کو معصیت کرده بروز　تا بشب توبه کند از صدق سوز　وانکه در شب کرده عصیان گناه　تا کند توبه بروز از اشتباه

توبه هر دو نماید مستجاب　تا که از مغرب برآید آفتاب　میخورد توبه گنه را آنچنان　هیمه را چون میخورد نار طیان

گفت پیغمبر که توبه زینهار　من بهر روزی کنم هفتاد بار　هر که از افعال بد توبه نمود　چون کسی باشد که خاطی کی نبود

توبه تو خود بپذیر پیش از آن　که رسد جان بر گلو غرغر کنان　نور توبه هر کرا آید بدل　بر گناهان گردد از حق منفعل

چون در آن نور هدایت بنگرد　جرم خود را زهر قاتل بشمرد　خویش را مسموم بیند چون از آن　بیگمان از روی هراس آید بجان

نادم و شرمنده گردد از جرم　وز هلاک خود بترسد دمبدم　در پی تدبیر او گردد بجان　بهر دفع او بکوشد هر زمان

روز و شب اندیشهٔ آن سم کند　وز رمقی توبه تقی هردم کند　اشک حسرت ریزد از چشمان او　آتش غیرت بسوزد جان او

شهوت و حرص و هوا ترک آورد　وز دل خود پردهٔ غفلت برد　از تن خود برکشد لبس جفا　گسترد اندر بهر خود فرش وفا

نور عرفان است اصل این بنا　توبهٔ خالص همه خیزد از آن　هر کرا محبوب میدارد اله　میدهد بر جرم خویشش انتباه

توبه واجب هست بر هر نفس　نیست مستغنی ز توبه هیچکس　چون خدا را از گنه رنجه کنی　در زمان باید کزان توبه کنی

در همه اوقات ساعات ای فتا　توبه واجب هست بر هر کس جدا　توبهٔ عام از گنه ورزیدن است　توبهٔ خاص از عبادت دیدن است

توبهٔ عام است از جرم و خطا　توبهٔ خاص است از هر دو سرا　توبهٔ عام است از فسق و فجور　توبهٔ خاص است از ترک حضور

توبهٔ عام است از شرک و ریا　توبهٔ خاص است از غیر خدا　توبهٔ عام است از کفر و ظلم　توبهٔ خاص است از هر کیف و کم

توبه باید هر دم از کار نزول　کی رسی بی توبه در جای وصول　در ترقی کار دین باشد مدام　توبه میباید ترا از هر مقام

هر چه آن بر رتبه نقصان بود　توبه کن از وی که آن خسران بود　جرم نزدیکان حق ای دین شعار　در حق ابرار طاعت میشمار

توبه کن از غفلت یاد خدا　گر چه یک لحظه بود ای باصفا　توبه کن از توبه امید و بیم　توبه باید از پی رب کریم

توبه را درجات باشد بی شمار　هر کسی واقف نباشد زینهار　بر عضو است چون دل توبه واجب است　توبه هر عضو را تو واجب است

توبهٔ چشم است از نادیدنی　توبهٔ گوش است از نشنیدنی　توبهٔ قلب است از حرص و هوا　توبهٔ جان است از غیر خدا

شد زبان را توبه از ناگفتنی　بطن را توبه شد از ناخوردنی　توبهٔ دست است از نگرفتنی　توبهٔ پا است از نارفتنی

نقل باید با همه اندامها　از خطا و معصیت سوی خدا　تا نباشد راسته مقام است ای پسر　یاد گیرش گر تو هستی باخبر

عذر کردن بر گناهان از زبان / وز جوارح بازه استادن از آن
دل پشیمان بودن از یاد خطا / هر زمان نالیدن از خوف خدا

از پس هر جرم هر که استغفار کرد / بهر او کفاره‌ها بسیار کرد
هر که استغفار گوید بیشمار / رزق او افزون کند پروردگار

کرد اشارت آن شه علم لدن / که پس هر زشتی نیکی بکن
نیکی تو سیئه از جا برد / آب همچون شوخ جامه را برد

توبه هر کس ز محبوب [illegible] / از جوانان لیک میدارد [illegible]
گر نباشد تمنای فلاح / توبه کن هر لحظه‌ای اهل صلاح

کبر و اصرار و قنوط و ایمنی / شرک و بخل و کینه و کبر و منی
کار سحر و سرقه و طمع و هوا / ظلم و خشم و غیبت و بیع و ربا

از زنا و از لواطت و ز فسوق / از قذف و از خیانت و ز عقوق
از فواحش و ز نمیمت و ز شکوک / از جرع و از [illegible] لحم خوک

از نفاق و از حسد و ز سوء ظن / از دروغ و از ربا و از غبن
ترک و توبه کن ازین جمله خطا / تا شوی تو دوست میدار خدا

هر گنه اصرار کار شقیاست / بازگشتن زو طریق اتقیاست
هر که بر جرم و خطا اصرار کرد / خویشتن را آشنای نار کرد

حق تعالی گفت در ام الکتاب / از کبائر گر تو سازی اجتناب
از ره فضل و کرم ای باصفا / عفو گردانم صغائر هم ترا

گر چه جرم تو رسد تا آسمان / توبه تو حق پذیرد بی گمان
گفت یاران رسول کردگار / از کسی چون جرم گردد بیشمار

پس باستغفار خواهد مغفرت / بخشد او را حق ز راه مکرمت
جرم خود را هر که واند [illegible] / کی کند عفو گناهش کردگار

بهر هر شیء حیله هست ای جوان / حیله عصیان همین توبه بدان
بخشد از توبه خدای دو سرا / گر چه آن مغرور باشد از غزا

از پی هر درد باشد یک دوا / توبه شد تیمار عصیان خطا
نیست چیزی دوست‌تر سوی خدا / از جوان تائب اهل صفا

از خدا هر کس که خائف بود / جرم صغیرش او اکبر بود
در خبر گفت آن رسول پرشکوه / جرم خود مومن ببیند همچو کوه

بر سر خود بیند او را هر زمان / که همی افتد برو بیم ناگهان
جرم خود بیند منافق چون مگس / کان به بینی همی شیند نفس

باز از انجامی پروای که / همچنین سهلش ببیند از نظر
گفت پیغمبر که قبل از نزع جان / از پی توبه دو بد های مردمان

ای مسلمانان بترسید از خدا / پاک گردانید دل از معصی
نیک باید جمله اصغا لکم / گفت حق لا تبطلوا اعمالکم

دور باشید از هوای [illegible] / کان کند قلب شما سخت و سیاه
توبه کن از خوردن مال یتیم / گر ترا خوفی بود از [illegible] جحیم

[illegible] / توبه زین توبه بکن ای اهل دین
چون نمودی توبه حاصل کن ثبات / از خدا هر دم طلب ده ثبات

هر که بر توبه شود ثابت قدم / نور حق تابد بقلبش دم بدم
هر که بر خود [illegible] / وقت [illegible] حسرتی [illegible]

مهلت بگیری نخواهد [illegible] / تا کنم توبه ز هر عصیان [illegible]
گویدش بسیار بودت عمرها / چون نکردی توبه از راه خطا

ساعت مرگ چو آخر رسید / هیچ روزی نیست اکنون ای عنید
گردد آنگه ساعتی مهلت طلب / گویدش ساعت نماند ای بی ادب

شربت نومیدی و هم جان شد / بیقراری رشته ایمانش کشد
گر شقی باشد بمیرد همچنان / خاسر و بدبخت گردد آن زمان

در نظام و سعادت باشد خوش / اصل ایمان باسلامت ماندش
ترک عصیان کن که زهر قاتل است / حیف زین معنی که تو غافل است

زهر شهد آلوده را چون بچشی / [illegible] هلاکت خویش را چون [illegible]
خورده اینچه از هوای نفس دون / ورنه ترک باشی همراه کنون

توبه کن هر لحظه کان کریم / گفت انا بد تواب رحیم
سوی دل کن سعی بی تو و الکرم / نامه عصیان بشو ز آب ندم

حیف شرمت نیست پیش درگاه / شرم داری در دل از خویش و تبار
پاک شو ز آلودگیهای جهان / تا بجای پاک گردی با مکان

حق تعالی مر ترا پاک آفرید روح خود در قالب تو بر دمید
عمر تو با تو امانت داده است نی پی جرم و خیانت آمده است
این امانت تا بنفس آتشین از خیانت دور دار ای با یقین
هر که ناید در جهان ای نیکنام حق بگوید در رساند این پیام
وقت مردن باز گوید بنده را کان امانت را چه کردی ای فتا
گر نگاهش داشتی با عزش بگیر ور نه دوزخ گشت بهر تو مصیر
باش نادم بر گناه خود مدام تا که گردی سوی جنت خوشخرام
کاینچنین گفت آن رسول کبریا بنده باشد که از فضل عطا
داخل جنت شود از فضل حق گردد از بهر کرامت مستحق
کرد یاران این چنین وی را سؤال کان چگونه باشد ای عالی خصال
گفت از روی حق این گناهی زند او بدل هر دم پشیمانی کشد
وان گنه در پیش او باشد مدام تا رسد در جنت دار السلام
قلب مؤمن همچو آئینه بود ظلمتی از هر گنه در وی رسد
وز عبادت میرسد نوری بدل ظلمت عصیان شود زو مضمحل
گر تو خواهی نور ذات کردگار ظلمتی بر روی آئینه مدار
گر کنی اصرار بر کار زبون جوهر دل زو بگردد دیگرگون
آن زمان بیمار او مشکل بود کوششش بیهوده لا حاصل بود
همچو آئینه که زنگارش بخورد وز رخ او نور را یکسر ببرد
اینچنین کس توبه نتواند نمود ور کند او را نباشد هیچ سود
زانکه نبود توبه او جز زبان قلب و آگه نگردد یک زمان
هر که جرم خرد را بیند حقیر آن گنه در حق او گردد کبیر
وحشت عصیان بکن از دل بدر تا بیابی از طاعت ای پسر
نسبت جرمت به با خدا گردان درست در ره شیطان مشو چالاک و چست
اسپ جان در راه او تیز کن ذره ذره از گنه پرهیز کن
عذر کن با کرده خود ای جوان کن سحر شب الفریاد و فغان
بعد مردن گریه و آه و فغان بهر تو سودی ندارد بیگمان
گر کنی عذر گناهان پیش حق بهر رحمت باشی از حق مستحق
هر که توبه کرد و از کردار زشت در رسید اعلی جای بهشت
گر تو گردی مجتنب از فعل بد صید سازی نیکبختی ابد
توبه چون کردی تو توفیق خدا در قبولش شکرها را هی بجا
از یکی پیش اسیران خویش را اینچنین فرمود رب ورا
که بشارت ده چنین بندگان گر بیاز آیند از کار زیان
من نه بخشم از ره فضل عطا عفو گردانم همه جرم و خطا
صاد و قاف و میم ترسان اینچنین گر شما چون عمل خواهیم ورزین
هر یکی را در عقوبت آورم از سر خشم و سیاست بنگرم
توبه آن باشد ز عصیان الحزن گر شوید و در باشی بر زمان
هر که با حق کرد توبه چون نصوح از عذاب هر دم بیابد صد فتوح
چیست توبه چون نصوح ای اهل دین همچنین بر گفته اند اهل یقین
که نصوحا نام جای مرد بود بس گنه میکرد و زر بامی بود
خصم خود کرده بسی اهل ارس مال شان برده به راه مکر و فن
ناگهان فضل خدا آیا رشد در زمان مشغول استغفار شد
باز گشته از همه جرم و خطا روی دل کرده بسوی کبریا
آنچه نزد وی بود از مال و درم یک بیک با خصم داده از ندم
میتوانست آنچه خصم خویش را شاد کرده از سر خوف خدا
تا همه زر پیش خصمان نهاد جامه هم از تن برون کرده بداد
مردی آمد گفت ای پاکیزه خو که مرا چیزی همی باید ز تو
تهمتی آندم به نزد خویش واداشت از میانت بهر وی برون گذاشت
عهد توبه با خدای خود ببست خود نهان اندر گوای نشست
گفت حق ما را چنین توبه کنید جنگ خود در دامن عصیان زنید
گفت پیغمبر که خلاق جهان شاد تر از توبه میگردد از آن
که دو شخصی بدشت بود آن یک خسپد آنجا همچنان بر روی خاک
اشتری دارد که با شاد و طعام هر چه میدارد ورا بد تمام
چون شود بیدار اشتر گم بود خیزد و در جستجوی او شود
ایم آن باشد که از لب تشنگی میرود از شدت ضعف و تشنگی

ن زجان خود بگیرد انزمان / در تلاشش او بگردد همچنان
خسپد آنجا با دل پر اضطراب / چون گشاید دیده خود را ز خواب
خواهد آمد تا کند شکری ادا / وین چنین گوید ز عشرت با خدا
زره شادی غلط سازد زبان / گوید ای پروردگارش و جان
مردی از فرزند آدم اهل بود / از تغافل معصیت نامی نمود
خواست تا باز آید از کردار خویش / مرهم توبه نهد بر قلب ریش
بود نیک عابدترین روزگار / رفت و پرسیدش که ای عالی تبار
شرم میدارم ز خلاق زمن / توبه باشد یا نباشد بهر من
برکشیده خنجر خود از نیام / خون او هم ریخت تا صد شد تمام
گفتنا ورا مرا آنرا توبه بود / لیک اینجا رفتنت بهتر شود
کاین زمین هست از پی اهل صلاح / باشد آنجا بهر تو روی فلاح
در میان راه فرمانش رسید / یک قدم بر داشتن طاقت ندید
قدسیان را کشمکش آمد بهم / یک سوی رحمت گروهی ام
حق تعالی گفت کاینجا بر زنند / وان زمین را در مساحت آورند
در بود نزدیک با اهل فساد / لائق تعذیب باشد آن عباد
قدسیان رحمت پروردگار / جان او بردند با عز و وقار
هرچه آن را جنت نعمت بود / دور شو از وی که آن حسرت بود
هرکرا حرص هوا معمورتر / نه به او پیش حق منظور نیست
در بسوی نفس باشد راه تو / آتش دوزخ بود جایگاه تو
گر تو خواهی بر در حق آب تاب / از از جمله مباهات اجتناب
تائب صادق [illegible] جای بگذرد / آن زمین بر دیگری فخر آورد
گر بدریا آید از صدق و ادب / خواهد آمرزش پی او روز و شب
هم چنین آن آسمان قدسیان / مغفرت خواهند او را هر زمان
قدر او در روضهٔ جنت شود / در قیامت وی او روشن بود
گوهر توبه نه آن گوهر بود / کان بجنگ هر کسی حاصل شود
قیمت آن آنکه عبرت در جهان / کان بود در خانهٔ هر مومنان
بنده بند او آنکه شاه بسته بود / در همهٔ آفاق وی [illegible]

از سر حیران بجای خود شود / فرق را بر ساعد خود و ره نهد
بیند اشتر را سلامت همچنان / شاد و تر گردد بعیش جاودان
تو خدای من و من از بندگان / حاش کل تو کنی اندر جهان
من خدای تو و تو از بندگان / حاش کل من کنم اندر جهان
جرم من رو دیوان محو کن بسیار زشت / حرف عصیان من ز دل خود مینگاشت
برنمید است کان عصیان من / عفو سازد یا نه رب والمنن
نه نود کس را بناحق کشته ام / دست خود در بحر عصیان شسته ام
گفت عابد از ره خشم و غضب / نیست توبه بهر تو ای بی ادب
بس بنزد عالمی نیکو خصال / رفت از وی هم بود این سوال
هست این جای فساد از بهر تو / رو فلانجا ای جوان نیکخو
چون جواب آن نکو شنید و فتاد / از ندامت وی خود تن نهاد
میل کرده آن طرف از سید خویش / تا از آنجا افگند خود را به پیش
چون تجاذب گشت میان شان نجات / هر یکی بر گفت کاین جای ماست
گر قرین باشد از اهل صلاح / مستحق رحمت است و هم فلاح
چون به پیمودند او را قدسیان / یافته شبری بجای صالحان
گر تو میخواهی مکان تابان / یکنفس غافل مباش ای مهربان
هر نفس کان برنیاید با خدا / توبه کن از وی اگر خواهی صفا
گر بفرق نفس و دون مایت بود / جنت الفردوس ماوایت بود
اصل توبه ای جوان قهر هواست / وز همه گشتن بسوی کبریاست
خسته دل شدن همه بر رو دو کن / باب غفلت بر رخت مسدود کن
در به دست خود بگیر و خاک را / زر شود از حکم رب دوسرا
آفتاب و ماهتاب و اختران / عفو او خواهند از رب جهان
وقت مردن [illegible] ره یابد از ملک / نور آید بهر او از نه فلک
بگذرد چون برق رخشان از صراط / جنتش گردد بلطف و انبساط
قیمتش هر کس نداند زینهار / میدهد او را که خواهد کردگار
صد هزاران اهل خلق را ایمان نهند / کی چنین توبه را آسان نهند
در رهش [illegible] به را تریاق دان / بلکه او را آب حیوان ای جوان

نور تو به هر کجا تابان شود / کی فروغ آنجا ظلمت عصیان بود
این سعادت مده امره از وی مگیر / ورنه بحسرت بری ای پاک کیش

در بیان صبر که عبارت از حبس نفس است از متابعت هوی

هر که او تائب نگردد در جهان / حق شمارد او کند جز ظالمان
هر چه آید بر سر تو از قضا / در صبوری کوش ای مرد خدا
صبر باشد حبس نفس ای پر شعار / صبر در هر چیزها آید بکار
در بلا و نعمت و در خیر و شر / صبر باید کرد ای جان پدر
ورنه شست خاست گفت و گو شود / صبر می‌باید ترا ای اهل جود
صبر را آن سرور خیر البشر / گفت مفتاح الفرج اندر خبر
حضرت باری بقرآن صبر را / یاد کرده زاند از هفتاد جا
صبر کن ای مومن نیکو شرف / صبر گنجی هست از گنج بهشت
گفت پیغمبر امام مرسلان / صبر را یک نیمهٔ ایمان بدان
صبر از ایمان چو سر از تن بود / سر نباشد هر که را تن کی شود
صبر را ای صاحب تقوی شعار / از امیران خرد گردان شمار
هم جزع را از امیران هوا / یاد دار ای مومن میمون لقا
چون جزع از لشکر شاه هوا / بر جنود عقل آرد حملها
تا کند تاراج او را سر بسر / نظم او سازد جدا از یکدگر
صبر از فوج خرد بیرون شود / بهر تسخیرش پی او بر دود
در زمان گیرد گلوی او بدست / لشکر او را کند نا چیز و پست
همچنان در بند خویشش آورد / تا نیاید باز در ملک خرد
هر شد اندکو در آید بر سرش / صبر آرد در زمان زیر پرش
صابر آن باشد سلیم در جهان / که بود موصوف وصف این ایمان
صبر باشد هفت قسم ای پر تمیز / یاد کن در هفت جا این هفت چیز
اول آن باشد که وقت فرضها / چون بخیزد مر ترا حرص و هوا
تا ترا آن باز دارد ای پسر / افگند در فرضهای تو خطر
صبر می‌باید ترا پس اندر آن / که نسازد ندیده آن هنرها
دوم آن باشد که از منهیات / باز داری دست خود ای نیک ذات
گر قرینان بدت بر وی شوند / تا ترا در کار عصیان افگنند
اندر آنجا خویش را داری صبور / گفته یکس نیاری در حضور
سوم آن باشد که از رنج و بلا / آنچه آید بر تو از حکم خدا
از کسی هرگز بنجوا ای یاوری / التجا در حضرت حق آوری
همچنین اندیشه سازی از نهان / کین بلا را وقت باشد بیگمان
چون رسد وقت از من بگذرد / یا قضا آید مرا زینجا برد
زین دو معنی یک به پیش آید مرا / کی کند این درد را جز کبریا
همچنین قسم چهارم را بدان / که گناهی پیش آید ناگهان
نفس و شیطان و هوا و یار بد / شهوت و پندار و غفلت جا رسد
جمله گر دایند تا از حق ترا / اندر آن عصیان ارند ای فتا
تو در آنجا صبر گیری ای جوان / خویش را داری نگه زین دشمنان
تابع ایشان نگردی زینهار / بلکه با ایشان نمائی کارزار
زانکه حق فرمود در قرآن چنین / هست دشمن با شما دیو لعین
هم نه با او دشمنی گیری بجا / سر نیاری زیر فرمان هوا
پنجم آن باشد که وقتی مر ترا / چون به پیش آید دو کردار خدا
یک بود آلوده با حرص و هوا / دیگر از حرص و هوا باشد جدا
صبر می‌باید ترا ای کامگار / تا نسازی کار تخلیط خطا
ششم آن باشد که هر از قضا / پیش تو آید غم و رنج و بلا
دست خود را بر کتاب حق زنی / تا بیابی زان بلا ها ایمنی
مرجع کل چون بسوی کبریاست / دل قوی داری که جمله از خداست
گر بلا نازل کند رب تعال / از کسی هرگز نیابد انتقال
در رود نعمت خدای ذو المنن / زایل از او کس نسازد در جهان
چون بدانی همچنین ای با صفا / صبر گیری لاجرم در هر بلا
قسم هفتم آن بود ای با صفا / که بصابر چون رسد رنج و بلا
اندر آید مر ورا اندیشه‌ها / که اگر گردد او مر جمله جهان

انچه حق بر من فرستاد این زمان / که نخواهد شد کم و بیش از میان
گر غم و رنجی بیاید بر سرم / عالمی بهر جزع گرد آورم

از فغان و ناله و آه و بکا / هرچه ممکن باشد آرم من بجا
سنگ اندازم بسوی آسمان / یا بگردم از گروه کافران

باز پس هرگز نگردد این بلا / گرچه انگیزم هزاران حیله‌ها
چون قضا را بر وزر اولین / حق بلی من راست کرده با یقین

پس همه کاری که پیش آید کنون / نیست تدبیری بجز صبر و سکون
هر که او صابر نباشد در جهان / پیش حق قدری نیابد بیگمان

همچو نخلی که ندارد بیخها / باد صرصر چون زند افتد ز جا
گر نباشد رنج صبر اندر میان / نخل ایمان هم نیفتد همچنان

گر کنی در صفت جا این صفت تیز / بیگمان پیش خدا گردی عزیز
هر که را این همه باشد نظر / در حقیقت صابر است ای پسر

انچه حق فرمود مدح صابران / راست آید در حق او آن زمان
نعمت دنیا ز هر خود مبین / تنگی و محنت هست آب مؤمنین

اینچنین گفت آن رسول نیک خو / که خدا چون بنده را دارد عدو
با ملک گوید ببر سویش کنون / نعمت من بهر او افزون کن

بغض دارم زو و زاری اش همین / همچنین بخواند انسش ای با یقین
ور خدا چون دوست دارد بنده را / با ملک گوید رسان سویش بلا

دوست میدارم مرا اندر جهان / خواندن و آواز او را همچنان
تو بدان اکنون که این اسباب جاه / از کرامات بود ای دین پناه

کار خاصان نیست جز رنج و تعب / بر مصائب صبر کن ای با ادب
هر که باشد دوست تر نزد خدا / یک زمان خالی نباشد از بلا

هر کجا الفت بود ای نیک خو / بیگمان کلفت شود همراه او
گر تو میداری بدل حب خدا / صبر کن ای جان به هر رنج و بلا

هر که را با حق تعالی نسبت است / پیش او محنت مثال نعمت است
چون بلا از سوی حق آمد عطا / از عطا نالان شدن باشد خطا

گر تو میداری خیال اسرار حق / بیگمان هستی بجنت مستحق
انبیا و اولیا و اتقیا / یافتند از صبر صد عز و علا

صبر از خاصیت انسان بود / از بهائم صبر کی ممکن بود
صبر کن بر حکم رب و سرا / تا بیابی ای پسر نیکو جزا

صبر یکساعت اگر حاصل شود / بهتر از دنیا و مافیها بود
در خبر آمد ز ختم المرسلین / که خدای انس و جان گوید چنین

هر که سوی او نفرستم رنج و غم / یا نگیرم از وی ولد یا مال و درم
تو بصبر نیک تر آید به پیش / شرم می آید مرا زان پاک کیش

که حساب او کنم [illegible] در جزا / یا بسوی میزان و قضا
این بیان آمد بصبر خاصگان / لیک صبر خاص تر زینسان بدان

جمله عالم صبر بر محنت کنند / دین گزیدهان صبر بر نعمت کنند
نعمت دنیا بنزدشان بلاست / رنج دنیا در حق ایشان چون دواست

رنج و راحت را یکسان ننگرند / بلکه در رنج و بلا راحت برند
رنج این عالم ز نعما بشمرند / جان خود را بر مصائب بسپرند

مرد حق را تا نباشد این تمام / کی بجای اولیا یابد قیام
از کنوز حق بود رنج و بلا / کی دهد حق با کسی جز او جزا

مرد دعا گفتی رسول حق چنین / قادرا یا رب بده صبر الیقین
که نگاه من بسوی تو بود / سختی دنیا به من آسان شود

هر کسی را صبر کی بخشد خدا / میدهد او را که میداند سزا
انچه اندک تر بود از مردمان / نیست جز صبر و یقین اندر جهان

هر که آن مستغرق مبتلی بود / کی دل او از بلا آگه شود
صبر بر دنیای دون باید ترا / صبر از ذکر خدا باشد خطا

هیچ صبری نیست اندر کار جهان / صبر چون یاری کند خلاق جهان
صبر کن از غم مال و منال / صبر کن بر شوکت جاه و جلال

هر که صابر نیست بر رنج و الم / در محبت نیست صادق لاجرم
صبر چون ایوب کن اندر بلا / تا بیابی صحت عیش و بها

صبر کن تا تلخی صبر ای پسر / عاقبت شیرین شود همچون شکر
گر بظاهر صبر تلخ آئین بود / در حقیقت چشمه‌ی نوشین بود

چند روزی صبر کن اندر جهان / بادهٔ تلخش کن از کام جان
هیچ شی اندر جهان بی قیل و قال / کی بمیرد جز بصبر بر جه کمال

از صبوری گل بخندد در چمن / قند بلای غنچگی یابد امن
قطرهٔ از صبر گوهر میشود / ذرهٔ از صبر افسر میشود

گر نبودی یار او صبر جمیل / کی شدی گلزار آتش بر خلیل
گر نهان داری بجان سودای گنج / چند روزی صبر کن ای اهل رنج

حاجت صبر است هر دم بنده را / زانکه او خالی نباشد از بلا
ای برادر از صبوری سر متاب / صابران را اجر باشد بی حساب

زین فضیلت چه باشد در جهان / که بود خلاق کل با صابران
هر که راه صبر گیرد مستقیم / کار او آسان کند رب رحیم

گر تو میخواهی که با مقصد رسی / صبر کن ای جان بوقت بیکسی
هر که باشد در بلای مبتلا / صبر باید کرد تا یابد جزا

صابری کار است بس مقبول تر / کی روا باشد گزین پیچی تو سر
صبر را مفتاح باب بسته دان / گر تو داری مشکلی بگشا از آن

صبر بر نعمت چه باشد ای جوان / که دلت مایل نباشد اندر آن
بنده را چون دوست میدارد خدا / مبتلا پس میشود اندر بلا

گر بود در راضی صابر اندر آن / آن بلا ایثار باشد بهر آن
حق تعالی از کرم آن بنده را / میکند از مقبلان با صفا

گر تو هستی راست در دعوای خویش / اینهمه آور بجای پاک کیش
تا همه گفت و شنودت حق بود / مردی چالاکیت باور شود

در بیان شکر حق سبحانه گوید

ای کسی بر خویش فضل حق شناس / باش دائم بر ره شکر و سپاس
نعمتش بر بندگان بسیار دان / ره نیابد هیچکس بر صد از آن

هر دو عالم هست غرق نعمتش / کس نباشد بی نصیب از رحمتش
گر نمایی نعمت او بر شمار / در حد و اندازه ناید زینهار

(وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها)

در جهان چیزی که نتوانی شمرد / کی بشکر او توانی راه برد
لیک دانستی چو جمله از خدا / شکر آن مجمل همیکردی ادا

گفت موسی در مناجات ای کریم / کافریدی آدم از صنع قدیم
نعمت هر گونه با او شد عطا / او سپاس تو چسان کرده ادا

گفت دانست آنهمه از حضرتم / علم او بوده سپاس نعمتم
هر چه هست از حق همه نعمت بود / بر همه شکری ترا واجب شود

تا نبینی هیچکس را در میان / شکر تو صافی نگردد ای جوان
نعمت روی زمین بینی چو آب / یا نبینی آب باران از سحاب

ور نه بینی خیر و شر از این و آن / تا بدانی رنج و راحت از کسان
راست ناید شکر تو ای با صفا / تا شناسی نعمت از غیر خدا

ابر و باد و مهر و ماه و اختران / برق و باران و زمین و آسمان
از نباتات جماد و انس و جان / هر چه باشد از ثری تا لامکان

جمله در تسخیر امر حق نگر / چون قلم در دست کاتب ای پسر
آنچه یابی از کسی اندر جهان / در حقیقت از خدای خود بدان

نعمتی را چون ز کس گیری حساب / از مقام شکر باشی در حجاب
در دلش گر نفگندی خدا / حبه با تو نکردی کس عطا

مردمان را خازن حق در شمار / کی خبر کلش نباید زینهار
از سر اجمال و تفصیل ای جوان / تا توانی شکر کن اندر جهان

شکر بس دارد مقام ارجمند / درجه او از همه باشد بلند
حق تعالی شکر را با ذکر خویش / ساخته یکجا رفیق ای پاک کیش

شکر باشد طاعت حق ای جوان / با همه اندام در سر و عیان
در همه احوال شکر گستری / هست واجب بر تو ای اهل صفا

هر دمی کان میرسد بر تو مدام / نعمتی از حق ترا باشد تمام
شکر کن بر هر نفس ای با یقین / کین دم از غیب می آید همین

هر زمان در خویش بین از انتقال / گرمی دل را ببخشد اعتدال
گر نیاید این مدد با سوی تو / کی قیام تو بود ای نیکخو

معقدهٔ داود شنیدی مگر / کامده حیثش رب بحر و بر
که سپاس نعمتم گردان بدا / گفته او داد ای خدای دوسرا

آنچه نعمت آمد از تو سوی من
شکر آن کردم ادا ای فرد و ذوالمنن

حکم شد از درگه رب جلیل
تا نگه دارد دمم او جبرئیل

چون دمش بگرفت جبرئیل امین
گفت از جبریل داد او اینچنین

دست خود را از گلویم باز دار
تا برآرم این نفس ای غمگسار

آنچه طاعت کرده‌ام در عمر خویش
سه یکی دادم تو ای پاک کیش

گفت جبرئیل ای نبی با صفا
نیست فرمان از جناب کبریا

گفت بس هیچم بنه ای جبرئیل
نصف طاعت بهر تو کردم سبیل

تا نفس از من برآید این زمان
گفت فرمان نیست از رب جهان

گفت بخش از همه طاعت ترا
دادمت ای خاص درگاه خدا

دست خود را باز دار از من کنون
تا نفس از من همی آید برون

گفت فرمانی ندارم از خدا
چون گشایم دست خود ای با وفا

گفت هر طاعت که کردم در جهان
جمله در کار تو کردم بیگمان

دست خود را از گلویم باز دار
تا برآید این نفس ای باوقار

آنزمان روح الامین دست از دهن
برگرفت از حکم رب ذوالمنن

تا نفس از وی برآمد همچنان
گفت ایزد او رب انس و جان

طاعتی کان در ره من ساختی
آن همه را با دمی درباختی

گفت اکنون که تا عمر حیات
چند دم آمد ترا ای نیک‌ذات

پس سپاس من بکن روز و شبان
یک زمان غافل مباش از شکر آن

کمترین نعمتم این دم نگر
چند خواهد بود نعمای دگر

هر زمان بر نعمت حق شاد باش
وز خیال غیر او آزاد باش

شکر باشد فرحت دل با خدا
باش شادان [illegible]

شادی دل با سپاس کبریا
آن زمان باشد مسلم مر ترا

که نبینی غیر او اندر میان
جمله نعمت زو شناسی در جهان

شکر کن بر عزت و جاه و جلال
شکر کن بر ثروت و مال و منال

شکر کن بر دست و پای چشم و گوش
شکر کن بر فهم و علم و عقل و هوش

شکر هر نعمت بدان گردد ادا
که کنی صرفش بمحبوب خدا

کفر نعمت آن بود ای نیکنام
که کنی صرفش بمکروه و حرام

[illegible] از محبوب مکروهت خبر
چون کنی شکر خدای دادگر

هر که سازد در جهان شکر نعیم
نعمتش افزون کند رب کریم

ور کند کفران نعمت در جهان
در عذاب سخت افتد بیگمان

شکر نعمت هم ز توفیقش بدان
کی شود بی فضل او کار جهان

گرچه پایانی ندارد نعم او
شکر آن لازم بود ای نیک خو

هرچه از حق دور گرداند ترا
نعمتش هرگز مدان ای باوفا

نعمت آن باشد که اندر کار دین
دل فراغت باشدت ای بایقین

آفریده هرچه حق اندر جهان
چار قسم آمد بحق مردمان

اول آن باشد که در هر دو سرا
سود دارد از پی خلق خدا

همچو علم و خلق نیکو در جهان
در حقیقت نعمت است این بیگمان

دوم آن باشد که در دنیا و دین
جز زیان هرگز نباشد بایقین

همچو نادانی و بدخوئی ز کس
در حقیقت هم بلا است و بس

سوم آن باشد که در دنیای دون
زحمت است ای مومن اهل درون

واندر آن عالم بود رنج و بلا
همچو نعمتهای دنیای فنا

هست این نعمت بنزد ابلهان
شد بلا با عارفان عاقلان

قسم چارم آن بود ای ذوالکرم
کاندرین دنیا بود رنج و الم

واندر آن عالم بود عیش و بها
چون ریاضات و تجافی از هوا

نعمت این آمد بنزد عارفان
وین بلا آمد به پیش ابلهان

جمله اعضا ز نعمت در شمار
شکر کن بر هر یکی ای دین شعار

شکر چشم آنست ای اهل صفا
که ببینی هر طرف صنع خدا

تا شناسی عظمت پروردگار
عبرتی گیری بهر لیل و نهار

شکر گوش آمد ترا سمع قبول
از کلام الله و اخبار رسول

هم شنیدن قصه اخبار دین
وز مواعظ و نصایح همچنین

شکر دست آمد عطا از مال و زر
با فقیران و مساکین ای پسر

هم نمودن خدمت پیر و جوان
از پی خوشنودی رب جهان

چیست شکر نعمت حق از زبان
گفتن الحمد لله جاودان

شکر از دل آنکه بشناسی مرا
وین همه نعمت از و دانی عطا

[illegible]

خیرخواه خلق خود را شهره‌ای   وز حسد بر نعمت کس ننگری
شکر پا رفتن بود از بهر بر   هم ستادن پیش حق بی یاد غیر

بر ندارد یک قدم بی کردگار   بر حدود شرع مانی استوار
گر تو هستی ای پسر از اهل دین   شکر اعضای دگر کن همچنین

هر زمان در شکر حق مستغرق باش   هر نفس در ذکر حق خوش باش
بر بلا هم شکر کن ای باخبر   که بلائی هم بود زان صعب‌تر

هر که باشد سوی حق چون بسته است   گر زند از شست جانی شکر هست
از بزرگی گفت شخصی این سخن   که بزد دزدی همه کالای من

گفت شکری کن که شیطان لعین   رخت ایمانت نبرد ای اهل دین
هم بلای کاندرین دنیا بود   بیگمان کفاره عصیان شود

هرچه یابی در جهان رنج و عقاب   اجر باشد بهر تو روز حساب
گر فتادی رنج تو در سر و در روان   سخت‌تر بودی تنت ای با یقین

گر بلای حق بفرق تو گماشت   از هزاران در امان خود بداشت
گر بهر عضوی چنین بودی بلا   تو چه کردی ای جوان با ذکا

حق تعالی چون نکرد چنین   پس سپاس او بکن ای اهل دین
هرچه از محبوب رنج و محنت است   در حق خاصان مثال نعمت است

اصل نعمت این بود ای باصفا   که خدا هرگز نخواهی جز خدا
جنت عدن است جای شاکران   سافلین باشد مکان کافران

شاکری را هر کجا افتد گذر   آن زمین سازد تفاخر بر دگر
که عزیزی از عزیزان خدا   ساخته بر من گذر با صد صفا

مهر کز مشرق برآید در جهان   چون بر ایشان تابد اول ناگهان
بر فلک تا شام از ناز و نعم   می‌خرامد شادمان با صد حشم

میکند فخری که من اندر جهان   تافتم بر بنده از بندگان
هر که هیچ پیغمبر شکر کردگار   حال او ابتر بود در روز شمار

آدمی از شکر گردد بهره‌مند   دولت جاوید یابد بی گزند
بر تو منعم چون بسی انعام کرد   پس ترا باید که از شکرش مگرد

گرچه شکر حق ز فکر تو برون است   وز حد تحریر و تقریر تو بیرون است
لیک شکرش نعمت افزون کند   قطره ناچیز را جیحون کند

هرچه زیر آسمان خضراست   عاقبت از جمله نعمت خوشتر است
قدر این نعمت ندانی از آن   که تو مفقودش یابی اندر جهان

شاکر آن باشد که هرچه از قضا   در رسد بر وی نهد سر بر رضا
واندر آن شکر خدا آرد بجا   شاد باشد در همه نعم و بلا

شکر نعمت هست ایمان ای جوان   واشکروا لله ان کنتم بدان
زندگی را نعمت عظمی شمار   شکر این نعمت بکن لیل و نهار

در حقیقت شاکر آن است ای جوان   که کند شکری به هر وقت و زمان
آنچه نزد ما بود رنج و بلا   پیش او باشد همه نعم و عطا

زانکه نعمت آن بود ای کامیاب   کانچه باشد بی حساب و بی عذاب
پس نه پیدا هستی و ذل و رنجها   هر کی این نعمت [illegible] با صفا

درجه شکر از صبوری فاضل است   رتبه شاکر ز صابر کامل است
زانکه خیزد شکر از کان رضا   سر زند صبر از گریبان بلا

صبر از رنج و محن ظاهر شود   شکر از نظاره منعم بود
گفت پیغمبر امام مرسلین   کاین چنین فرمود رب العالمین

هر که بنهد گردن خود بر قضا   ور صبوری پیشه آید در بلا
بر نعیم شکر گوید در جهان   من نویسم نام او با صادقان

هم برانگیزم به صدیقان ورا   وانکه ننهد سر به قضای من رضا
هم نباشد در بلای من صبور   بر نعیم من نگردد هم شکور

پس بگو او را جز تو ای [؟]   که خدای خویش جز من برگزین
شاکران و راضیان هر دو یک اند   تا رضا ندهند شاکر کی شوند

شکر باشد کی مسلم بی رضا   هم رضا بی شکر کی باشد روا

در بیان رضا که عبارت از خشنودی نفس است در هر چیزی که به بنده رسد یا فوت شود و بلا تغیر و بخلاف طبع آنکه کرد

باش تسلیم و به رضای کردگار   گوش دل خوشنودی [illegible] کار

هرچه آید بر سر تو از قضا   پا منه بیرون ز میدان رضا
گر کند تیر قضا بر تو گذر   سینه خود ساز بهر او سپر

هر که در باغ رضا پویان شود   عاشق رضا با رضوان شود
هر چه سازد او ز علل اندر جهان   حق تعالی زو پذیرد بیگمان
نزد او شیرین بود تلخی ز هر   فارغ آید از همه اندوه هر
بلکه شکر آن او سازد بجان   لذتی یابد در آن ای کامران
هر که نپسندد قضای کبریا   نزد حق عاصی بود ای باصفا
واجب آمد بر قضا راضی شدن   وز هوای نفس پا بیرون زدن
زانکه از مقتضی قضا باشد جدا   شد قضا امرش که باشد از خدا
امر و نهی حق در آن ای رهی بجا   تا بزه یعنی بعینی ای فتا
میکند میگوید و هم میخورد   هم بهر جائی که خواهد میرود
گرد این راه و چنین قوم پلید   تا توانی بر مگرد ای اهل دید
تا ترا حاصل بود عقل و تمیز   امر و نهی از تو نخیزد ای عزیز
امر و نهی حق خورشان برجهست   دیگر این سخن پس که سعر است
شد رضا اهل مقام بس زرین   کی رسد هر کس درانجای گزین
هر کرا آرد استقامت در رضا   رتبهٔ او کس نداند جز خدا
آنکسانی را اگر باشد خبر   کاندران جا همین باشند گذر
گوش کن از گوش جان ای نیکخو   تا بیان این سخن گویم ز تو
نیک فکری کن بسیران جهان   تا که گردد سهل فهم این بیان
کانچه گوید شه بگفت آن شود   مردمان گویند سلطان آن بود
حق تعالی همچنان ای نیکنام   در رضای راضیان باشد مدام
که شده سی سال تا پروردگار   جز رضای من نکرده هیچ کار
رتبهٔ آنکس نباشد همچو ما   حال و چون حال ما باشد کجا
از خدا خواهیم توفیق رضا   سر برون ناریم از حکم خدا
در جهان تا چند از حرص و هوس   هر طرف پران شوی مانند مگس
در قضای کبریا دلشاد باش   وز همه بند جهان آزاد باش
مرضی حق از همه بهتر بدان   طالب او باش و آنم در جهان
آنچه آمد از قضا تو ایمن   ترک آری اختیار خویشتن
پارسائی گفت زین تحقیق‌تر   کاسمان نیک بر در زمین

راضی آن باشد که مردم سر بسر   با قضای حق بود خشنودتر
هر از حق نیستش یابد ظهور   هم پسندد از شر عیش و شرور
هر چه آید از قضا بر فرق او   جز رضای حق نه بیند هیچ سو
در رضا رستش هر که مستغرق شود   خاصه از خاصگان حق شود
هر قضائی کاندران باشد سوا   هم رضا باید در آن ای باوفا
خشم گیری لیک نفس خویش را   تا شود مقهور تو حرص و هوا
بر قضا راضی شدن واجب بدان   و آنچه از مقتضی بود ای مهربان
زانکه در عالم بسی مردم بود   کانچه پیش آید و برد از نیک و بد
کفر خود مخفی نماید اندر آن   خویشتن را بشمرد از راضیان
هر کرا عقل و تمیزی در سر است   ترک امر و نهی سازد کافر است
هیچکس کامل نبوده در رضا   چون گروه مرسلان با صفا
گر تو خواهی تا نیفتی در هوا   دور شو زین قوم و زین اختلاط
هر که بر وی فضل حق باشد تمام   او بباید در رضای حق قیام
در میان بندگی و خواجگی   هست سری کس ندارد آگهی
داوری هرگز مکن با این سخن   وز سر انکار با من دم مزن
تا برون نائی ز راه رسمها   این سخن گردد محقق کی ترا
هر کجا شاهی که بر درگاه او   مردمی باشد چنان ای نیکخو
نیست سلطان را بسی شه جمله کار   بر رضای او کند لیل و نهار
گفته آید آن زاهد ای جوان   هم برین معنی دلیل آمد عیان
پس چنین شخصی که خلاق جهان   در رضای او بود در روز و شبان
پس همان بهتر که ما از دیگران   دست جمع داریم باز ای نوجوان
چون بر عالم خشک شد کلک قدر   پس نباشد جز رضا سود دگر
بر رضای دوست جان خود سپار   هیچ از خود دم مزن ای باوقار
شکوه از جور و بر دوتا بود   در رضا جان تو صافی شود
از رضای حق اگر خواهی نشان   دم مزن در کار خلاق جهان
هم برابیت شنازنی از قضا   هم بود همچنان الفت و بلا
گفت هاتف با چنین در گوش او   کی بود با بید ای نیکخو

هر چه پیدا گردد از رب العلی / نیست هست اندر مقام خویشتن
بر رضای حق هر آنکس سر نهاد / تا به جنت بر رویش بگشاد

آن رضا باشد که در رنج و سرا / در غم و در محنت پسندد مر ترا
هم تو سازی بر رضا خود پسند / شادمان باشی از جای بلند

گر پسندد و از تو حق مشکل کار / مثل آن ساعت نباشد تر نهار
کار خود او ساز در جنت جاودان / تو پسندیده و بعد از آن روان

در خبر آمد ز حق تا با قضا / یا منه بیرون ز تسلیم و رضا
آن بود اصل رضای جان من / که نبینی جز خدای ذوالمنن

هر زمان مستغرق نورش شوی / در صفات خویشتن بیرون روی
اینچنین دولت ز فضل حق بود / کی شود حاصل کرا زین بنگی

کسب یا لیکن ز تنها آتش شمر / تا توانی کوش ای جان پدر

در باب قناعت گوید

در قناعت کوش ای مرد فقیر / ور خلایق تا توانی گوشه گیر

چیست قانع گشتن ای جان پدر / بودن از دنیا باندک شادتر
هر که در اندک قناعت میکند / حق پی او صد کرامت میکند

جمله عالم را بود رنج طلب / مرد قانع را بود هر دم طرب
با وجود گشته دنیای دون / مرد طامع را بود رنج درون

در دل طامع بود صد رنج و داغ / قلب قانع را بود هر دم فراغ
مرد طامع بهر دنیا گو بگو / قلب قانع بهر حق هر ذکر هو

با همه اسباب دنیا خلق را / صد یکی نبود باشد هر دو ماهی فنا
لیک قانع را به اسباب و جاه / دل فراغت باشد از فضل اله

بهر رفع خویشتن بخور کل / او بدون خوی و شکفته همچو گل
هر کسی در سعی و کثرت چون سقیم / او از و فارغ ببالیش مستقیم

باشد هر کس را در این عالم جهان / جنت قانع است در هر دو جهان
قلب قانع روضه جنت بود / لاجرم پیوسته در عشرت بود

کر حیات طیبه حاصل کنی / در بهشت و در جهان خیمه زنی
قلب قانع مظهر لطف خداست / گنجی از گنجینهای کبریاست

پیش قناعت کن بعالم ای پسر (ای قناعت) / گر قناعت نیست کاری خوبتر
هر که را نور قناعت در دل است / نعمت دنیا و دینش حاصل است

گر شود صدر و قناعت صحبت / چشمه حکمت بجوشد از دلت
ریزه خوان قناعت هر که چید / بر سر سریر استراحت آن رسید

قانع به کرا بخشد خدا / دولت هر دو جهان سازد عطا
در نهد تاج سعادت بر سرش / افگند رحمت ولایت بر سرش

باز دارد از بلای دو جهان / رحمت رحمت فرستد سوی آن
از خداوند کرامت سازد و شر / محجب خویشتن شمار و ش

فارغ از فکر جهان سازد ورا / مقصد او جمله گردد اندر روا
ظاهر و باطن سزای حق کند / وز همه بند جهان مطلق کند

جاودان حق را پرستیدن سزید / کار باشد بی همه گفت و شنید
در جهان هرگز ز انظار نه / قلب او خالی نباشد هیچگاه

هر دلی کز غیر فارغ باشد آن / از خدا خالی نباشد بیگمان
از چه است با غیب این عالی مقام / زانکه او را ز رحمه حق داد انعام

گشت قانع اندر آن با صد رضا / وین نتیجه است آن اهل وفا
که منم بنده و ز جمله بندگان / بنده را باشد خدا از بند جهان

کی خداوند ز روی فضل و کرم / روزی بنده گذار و لا برم
چون بدانست اینچنین آن پاک پیر / گشت فارغ از صلاح خویشتن

شادمان شد بر نصیب خویشتن / گشت راضی بر رضای ذو المنن
در گریبان قناعت پنجه زد / پاک شد از ظلم و کینه وز حسد

گر چو چون بیچارگی و انکسار / این شده دنیا یافت آن اندر کنار
تا بر اند جمله عالم در جهان / که نسازد کس کار بر حق بیان

کان جهان فرمود رب العالمین / لا یضیع الله اجر المحسنین
تا نباشی در قناعت همچو کو / کی بیابی در جهان عز و نکو

هر که را حرص و هوا باشد فنسر / سجده آرد بهر دنیا در بدر
بند کن چشم طمع در پیش خلق / تا نریزد آب تو ای اهل حق

چشم طامع پر نگردد زینهار
تا که چشمش پر نخورد خاک مزار

در جامه ساختن در کهنه دلق
بهتر است از احتمال بار خلق

با جهان کسی بر خود مگیر
منت خود به ز جهان ای امیر

در سؤال هر کس که بگشاید زبان
مبتلا در فقر ماند جاودان

گر تو هستی صاحب عقل و ادب
بهر حاجت پیش کس مگشای لب

تا نسازی رنج دنیا اختیار
راحت عقبی نیابی زینهار

نان جو خوردن بصد شکر و طرب
به که پیش کس ستادن از ادب

گر تمنای غنا داری پسر
جز قناعت نیست تدبیری دگر

گفت باشد آنکه قانع اندر آن
آنچه من او را و هم اندر جهان

مال و زر چند آنکه گردد بی‌شمار
احتیاج تو ز یک گردد هزار

نوش کن جام قناعت نوش کن
حلقهٔ طاعت بهر در گوش کن

سوی کس دست طمع هرگز میار
زانکه جز خجلت نیابی هیچ بار

وانکه گشته بندهٔ حرص و هوا
خویش را افکند در چاه بلا

می فزاید نخوت از مال و حشم
باش قانع در جهان بیش و کم

گر کنی دنیا پرستی اختیار
حق پرستی باز تو ناید زینهار

گر ترا لال است خورد آب باش
بر سر درویش و مسکینان بپاش

گوشهٔ عزلت گزین ای بوالهوس
تا نگیری هر سوی پری مثل مگس

در جهان هر کس که تن پرور بود
روح او اندر بدن لاغر بود

به نباشد مرد را تن پروری
زانکه از مردم کم آید خری

کم بخلق آمیز و در خلوت نشین
بگذر از حرص و هوا و مکر و کین

گرسنه گر باشی از حرص هوا
در سرای تا [illegible] خدا

تا نسازی خود اگر در عیان
فارغ آئی از همه بند جهان

یک چون اقتدا تو اندر حجاب
زان نبینی ای خطا از صواب

ای برادر بیش از قسمت مخواه
بیش از قسمت نیابی هیچگاه

نفس را در بند کردن می‌توان
از تقاضا بهتر آمد بی سخن

هر که بر [illegible] خوار [illegible]
بهر [illegible] و صدقه [illegible]

نیم سیری هست از خیرالامور
مرد را اول [illegible] بالضرور

دلق پاره به ز پیش قلتبان
بهتر است از خز و دیبای کسان

نان جو خوش‌تر ز نعمت منکرین
اندک خود به ز بسیار کسان

خواستن چیزی ز دونان ای پسر
پیش مردان است از مردن بتر

هر که بگشاید لب خود در سؤال
مهر تکریمش فتد اندر زوال

فقر و فاقه پیشهٔ مردان بود
عیش و عشرت کار بدکیشان بود

تلخی خود ای عزیز با عمل
بهتر از شیرینی اهل دول

هر کرا پای قناعت محکم است
بیگمان از حلقهٔ صافی دم است

گفت پیغمبر نکو ای مرد اهل او
که توانگر تر که باشد از عباد

گر غنی جوئی بجمع نقد و مال
حاصلت چیزی نگردد جز ملال

پس قناعت از پی تو بهتر است
صد خطر در کثرت سیم و زر است

حرص دنیا کی رود هرگز ز دل
تا نیائی ای برادر زیر گل

هر که باشد لا طمع اندر جهان
از بلیات جهان یابد امان

درگذر از حرص دنیا درگذر
تا نگردی دیوانه باشی بهوش

هر که او در بند سیم و زر بود
میل طاعت در دلش کمتر بود

مال را در بند کردن [illegible] نیست
هر که در بند آورد مغبون کیست

ورنه چون میری از این دار فنا
حسرتی ماند بسی در دل ترا

قوت روحی اگر باید ترا
بگذر از تن پروری ای باصفا

گر تو در تن پروری بندی کمر
نور جان تو بکاهد سر بسر

وصف انسانی اگر داری بجان
کم خور و کم خواب کم گو ای جوان

مرغ روحت کی پرد بر لامکان
بسته سنگ هوس بر بال آن

مست شو از بادهٔ ذکر خدا
قلب خود صافی کن از زنگ هوا

جز خدا هرگز نیابی تو دمی
یک بود پیش تو بر بیش و کمی

ذو قناعت این همه باشد محال
زانکه محروم است طامع از کمال

قرض کس خود مکن ای خیره سر
باش مستغنی اندک سر بسر

تندرستی گر ترا می‌باید است
عادت کم خوردنی می‌شاید است

هست سیری کی سبب رنج و سقم
هست سیری باعث درد و الم

هرگه گردد سیر از آب و طعام
بوی ذکر حق نیاید در مشام

پر بود گر بطن تو از آب و نان　　کی بگنجد ذکر جانان اندر آن
زیستن آمد پی ذکر و درود　　چون نخواهی ذکر حق بعد سجود

زیستن با ذکر حق بهتر بود　　ورنه مرگ از زیستن خوشتر بود
هر که آن غمخوار باشد در جهان　　بیگمان غمخوار باشد در جهان

آنکه بی اندازه در خواب و خور است　　نیست آدم بلکه چون گاو و خر است
اکل و شرب خود باندازه بدار　　لا یحب المسرفین در گوش دار

نی چنان خور که در افتی چون جماد　　نی چنان که طاقت گردد بباد
گرسنه هر کس که ماند بیشتر　　خالی از حکمت نباشد سر بسر

گر بکم خوردن قناعت ورزی　　از همه سختی دوران بگذری
جوع خود را سید الاعمال دان　　هیچ شی از جوع نافعتر مدان

گر شکم سیر سازی ای اهل صفا　　ره نیابی سوی ملکوت سما
فوق شبع هر که خورد ای نیکنام　　بالیقین آن خورده باشد حرام

نیم سیری جزوی از پیغمبری است　　نیم سیری مخزن هر مهتری است
نزد حق دشمن ترین آنکس بود　　آنکه اکل و شرب و خوابش بس بود

گرسنه هر کس دارد خویش را　　قلب او زیرک شود ای باصفا
گر پری معده گردد مایلت　　نور عرفان گشته گم در دلت

گفت پیغمبر رسول با تمیز　　مورث تاریکی دل شد سه چیز
حب خوردن حب گفتن حب نوم　　الحذر زین هر سه ای ابرار قوم

گفت اجیعوا قلبکم ای مردمان　　از قلیل ضحک و نوم اندر جهان
طهّروا القلب بالجوع و التفکر　　عظمت الله تعالی من تفکّر

گفت پیغمبر که هست اقرب از شما　　هست با من بالیقین روز جزا
آنکه جوع و فکر او در راه دین　　بیشتر باشد ز ما اندر زمین

در حدیثی دیده ام ای با خبر　　جوع آمد مغز طاعت سر بسر
فکر یک نیمه عبادت آمده　　خوردن کم حصه طاعت آمده

سیر گردد هر که در دار جهان　　گرسنه باشد بعقبی بیگمان
وقت سیری نماز ای بی پناه　　در مناجات خدا لذت مخواه

گرسنه باشی اگر اندر جهان　　باب جنت را بکوبی ای جوان
جز جهنم خیزد از سیری ای پسر　　تا توانی ساز از سیری حذر

نفس کافر را بجز شمشیر جوع　　کی توانی کشت ای اهل خشوع
چون ز اکل و شرب پر گردد شکم　　کاهلی و غفلت آید با جرم

بهر مردم تنگی چند این جهان　　بس بود تا رهت آرد پشت آن
از پی روزی مشو اندوهگین　　هیچکس بی رزق نبود بالیقین

گفت پیغمبر که جبرئیل امین　　در دل من بر دمیده اینچنین
که نمیرد هیچکس تا آن زمان　　که نیابد روزی خود تمام آن

رزق را موقوف بر کوشش مدار　　جهد بهر او مکن بس لیل و نهار
جستن او گرچه شرط آمد بما　　لیک آن مقدار تا باشد کفا

گرچه رزقت جانب تو عازم است　　جستنش قدر کفایت لازم است
مصلحت تنگی رزق آمد ترا　　تا نیفتی در فساد و در بلا

حق نه هر گر بسط در رزق عباد　　لابغوا اندر زمین از فساد
حق تعالی گر ندادت نقد و سیم　　خالی از حکمت مدان فعل حکیم

مومنان را گر نداد مال و زر　　این نه از بی قدری ایشان نگر
داشت از ایشان دنیا را حذر　　بلکه ایشان را ز دنیا دورتر

نعمت دنیا بود بهر شقی　　نعمت عقبی برای متقی
سجن شد دنیا برای مومنان　　گشت جنت از برای کافران

دشمنان را نعمت دنیا بداد　　دوستان را نعمت عقبی نهاد
گفت پیغمبر که حق دنیا چنان　　باز میدارد ز مومن در جهان

گر شما بخشی طعام و هم شراب　　باز دارید از سقیم اهل تاب
خوف میسازد که نبایدش زیانها　　تا نباشد بهر او ناسزا از کار

همچنان دنیای دون را آن کریم　　دور میدارد ز یاران سلیم
قسمت دنیا اگر بیشش خدا　　یکسر اندیشه بدی ای باصفا

هیچ کافر را ندادی در جهان　　شربت آبی که نوشیدی بجهان
پس مباش ایدل بحرص زر و سیم　　فاستعذ من مکر شیطان الرجیم

حرص بگذار ای آدمی ای دوست　　تا کی از حرص گردی دربدر
حرص مردم را بجای خود برد　　مرغ را در بند صیاد آورد

حرص دنیا بس بود مذموم تر ٭ آنکه اندر راه دین صد خطر ٭ گر بگذار از قناعت بگذری ٭ عنکبوتی را چو گل از هم دری
عشق مومن آن بود ای اهل راز ٭ که شوی از خلق و عالم بی نیاز ٭ گفت پیغمبر که بنگر سوی آن ٭ که بود دون تو در دار جهان
تا سپاس نعمت حق آوری ٭ و ندر صبر و قناعت بنگری ٭ دایما ابلیس میگوید ترا ٭ که قناعت میکنی بهر چرا
که فلان بسیار دارد مال و زر ٭ تو ز دنیا چون همی سازی حذر ٭ هم فلان عالم فلان زاهد فلان ٭ میخورد مال حرام اندر جهان
صد حدیث دنیوی گوید بتو ٭ از کسی کز تو توانگر باشد او ٭ پیش تو سازد و در راه دین ٭ کز تو کمتر باشد ای اهل یقین
در ره دنیا کند بر عکس آن ٭ تا دلت قانع نگردد در جهان ٭ پس ز دنیا هرچه در کف آیدت ٭ لاجرم در دین قناعت بایدت
لیک در کار خدا و ند کریم ٭ نا روا آمد قناعت ای حکیم ٭ زانکه واعبد ربک گفته خدا ٭ تا شود در راه یقین حاصل ترا
وان یقین تا مرگ خواهد ای پسر ٭ گر شوی هر دم فرو بسته کمر ٭ چون کسان قانع شوی بابی خلل ٭ گر رو باشی بر خلاف دین عمل
هر که کز راه دین باشد خلاف ٭ راه حق هرگز مدان ای مرد صاف ٭ در ره حق جهد فرض آمد بما ٭ جهد از ین برخاست ای اهل وفا
چون بکار حق قناعت آوری ٭ از ره جهد و عزیمت بگذری ٭ حق تعالی گفت ما را جاهدوا ٭ پس خلاف آن شود ای نیکخو
مصطفی آن شخص را دیوانه خواند ٭ آنکه هر دو روز او یکسان بماند ٭ هر که هر روزش نشد در دین فزون ٭ او زیان کار است ای اهل رکون
وانکه فردایش بتر ز امروز است ٭ او بود نفرین زده دنیا پرست ٭ پس چنان باید که در دین روز و شب ٭ هر نفس هر لحظه هر وقت و زمان
کوششی آری بکار کبریا ٭ تا شود چیزی زیادت مر ترا ٭ تا نگردی از زیانکاران دین ٭ و ز همه نفرین زدگان بی یقین
راه حق درست گر باید ترا ٭ این بیان را یاد دار ای باصفا ٭ که قناعت کن بکار این جهان ٭ کن عمل در کار دین بر عکس آن
هست در دنیا بسی رنج و تعب ٭ هست در عقبی بسی عیش و طرب ٭ هر چه در دنیا نمائی اشتغال ٭ حشر تو با او کند رب تعال
هر کسی با جنس خود فردا بود ٭ هر کسی با مقصد خود یکجا بود ٭ هر کسی باشد بیار خویشتن ٭ بد بجائی بد حسن جای حسن
هرچه امروز اندر آنی ای جوان ٭ بالیقین میشود فردا همان ٭ هرچه تو امروز میسازی عمل ٭ پیش تو آرند فردا ای دغل
هرچه میگوئی بخوانی لاجرم ٭ با که بنشینی بخیزی تو بهم ٭ می پرستی هرچه امروز ای پسر ٭ بیگمان فردا بخیزی همدگر
هرچه تو امروز مشغولی در آن ٭ لاجرم فردا شوی مشغول آن ٭ هرچه کاری عاقبت دروی همان ٭ هرچه گوئی عاقبت شنوی همان
گر بکاری تخم جو اندر زمین ٭ گه از او گندم نروید بالیقین ٭ ور فشانی تخم گندم در جهان ٭ جو از و هرگز نروید همچنان
این بیان را مولوی معنوی ٭ همچنین فرمود اگر تو بشنوی ٭ گندم از گندم بروید جو ز جو ٭ از مکافات عمل غافل مشو
لاجرم هر اصل خود را فرع بود ٭ بر مثل چیزی علامت کی بود ٭ برگ و بار هر ثمر باشد جدا ٭ لون و نقشش همچنین ای با صفا
تو بنا ز و ظلم کم کن ای پسر ٭ کرده خود باز یابی سر بسر ٭ پس مکن مشغول لیت نیائی کادلن ٭ نامه اعمال را ابتر مکن
مکن خود مختصر سازی ای پسر ٭ در عمارت هر زر دار و خطر ٭ هرچه در تعمیر زر آید بکار ٭ خالی از حسرت نباشد زینهار
هرچه باشد در بنا از بهر تن ٭ مختصر بهتر بود در دیک من ٭ ما بارم خود مگیر تا آسمان ٭ جز خرابی کی بود انجام آن
رهگذر آمد چو این دار جهان ٭ کی کند عاقل بر این طرح مکان ٭ توشه از بهر خود آور بدست ٭ تا بکار آید ترا ای خود پرست
گر بیاتی در بیابانی عظیم ٭ هیچ فانی گفت بچه رو سیم ٭ چون نداری ای پسر خود زاد راه ٭ بر بلا گشت جان بینی بی اشتباه

بلذری بی خواهی چون متاع خشتر / همچو ماهی باشی همسودر حال خشر
نو نشه اندرم نباشد گر ترا / بر ولتها سعد چها نج و بلا
پس نشین اندر بهر خود در گوشه‌ای / ساز کن هر دم پی خود توشه‌ای
گر نشانی نزاد راه آخرت / پس چه کار آید ترا سیم و زرت
صبر کن بر هر چه داری نغز و نیز / کم زبان غافل مباش از زاد خویش
آنکه هر دم از پی دنیا دود / عاقبت بی بهره از دنیا رود
هر کرا میراث پیغمبر دهند / در دلش گنج قناعت زر نهند
فارغ آن باشد به پیش کبریا / گر دل و جان فارغ آید از هوا
ظاهر و باطن بکار حق بود / و ز همه فکر جهان فارغ شود
گر نباشد مصحف بر وصف آن / کاهلی دان در ره شاه و دنیا
پیشه‌ها را شرف بشنو و علت پذیر / باش فارغ از در شاه و امیر
در عبادات خدا مشغول باش / خاک بر فرق هوای نفس پاش
هر که این پیشه‌ها با شرف گیرد / دیگر ایمان از دل او جوش کرد
بر توکل باش ای جان پدر / بگذر از تدبیر نفس بدگهر
کن توکل بر همه کردارها / خویش را بگذار در آزارها

در بیان توکل که عبارت از ترک سعی است در چیزی که از احاطه قدرت بشر بیرون باشد

دار چشم دل بر رب ذو المنن / باش فارغ ز اختیار خویشتن
حول و قوت جمله باشد از خدا / از میان بردار خود را ای فتی
از سبب بگذر مسبب را نگر / جهل باشد بر سبب بستن نظر
دل که بست با جهان آراسته‌ای / بر توکلت علی الله جان سپار
هر که دل بندد بر اسباب جهان / از مسبب ور ماند بی گمان
چون مسبب را حجاب آمد سبب / دل نهادن بر سبب باشد عجب
عنکبوت آسا مشو در تار و پود / هست کافی بهر تو رب ودود
تا بکی در رشته‌ها باشی اسیر / چند مانی در سببها پا بگیر
بگسل از پای یقین بند سبب / تکیه کن اندر جهان بر فضل رب
حق برای رزق تو وعده نمود / شک مکن ای بی یقین ای عنود
از برای رزق سرگردان مباش / دور کن از قلب خود فکر معاش
دل قوی بر وعده‌های حق بدار / هر گمانی کفر دان ای دین شعار
وعده حق را وفا پیوند دان / دل منه بر وعده‌های این و آن
چون کفیل رزق تو گشته خدا / فکر روزی از چه باشد بل جفا
گر ترا وثوق بود پای یقین / بهر روزی غم مخور ای اهل دین
رزق میجوید ترا ای با عمل / کانچنان جوید ترا بیک اجل
آنچه روزی از پی تو حق نهاد / بیگمان سوی تو آید ای عباد
از پی روزی پریشان دل مباش / در هلاک خویشتن مایل مباش
گر نهی چشم توکل بر خدا / حق کفیل کار تو گردد گشا
شد توکل مخ اخلاص ای امین / هم عماد دین و هم حبل یقین
بهر مؤمن لازم است این پیشه نیز / مگذر از راه توکل ای عزیز
هر کرا اخلاص نبود در جهان / بیگمان بوی نفاق آید از آن
گر عماد دین نباشد ای پسر / دین تو باشد همیشه در خطر
نیست گر حبل یقین ای ذو الکرم / بر سبیل فتنه باشی لاجرم
هر که متوکل نباشد در جهان / دار ایمانش شود رخنه بیگمان
هر سرای کاندر آن رخنه شود / بیم دزدان لاجرم در وی بود
رخنه ایمان اگر دیدی عزیز / رخنه ایمان ببند ای پر تمیز
شد توکل فرض بهر مؤمنین / کانچنان فرمود حق ای با یقین
که توکل آورید ای مردمان / گر شما هستید از گروندگان
هر که در راه توکل پا نهد / عاقبت یزدان بر مقصد نهد
گر توکل آوری بر کبریا / بیحساب آئی بجنت ای فتا
بگذر از اسباب و اکساب جهان / باش متوکل به رب انس و جان
رزق تو موقوف بر اسباب نیست / روزیت معطوف بر کسب نیست
بر کرمهای خدا کن اعتماد / تا رهی از هر بلا و هر فساد
گر کنی پای توکل مستقیم / کار تو آسان کند رب کریم
چشم خود داری اگر بر رب جلیل / نار گلزارت کند مثل خلیل

اتکا هرگز مکن بر باب کس — هست بهر مومنان الله حسیب
گر تو از حق توکل آگهی — قلب خود از غیر حق گردان تهی
قطع کن از غیر حق امید و بیم — میل منما هرگز بجز رب کریم
مرد متوکل نباشی ای فتا — تا نپوشی چشم دل از ما سوا
آنچه آید در کفت ایثار کن — نی ز راه بخل حرص انبار کن
نیست در تقسیم حق سهو و خطا — جمله با حکمت بود منع و عطا
ور ببینی در حقیقت سعی کس — در توکل کافری ای بوالهوس
دست و پای خویشتن عاطل مدار — لیک قلب خود بسوی حق گذار
راه تقوی گیر ای اهل ادب — واجملوا فرمود احمد در طلب
گر بر آن قیاس داری وثوق — چون روی از بهر سعی در سوق
هر کرا صبر و توکل حاصلست — در مقام زهد و تقوی کاملست
هر که دل بندد بچیزی در جهان — همچنانش بگذارند اندر آن
نزد حق باشد کنوز دو جهان — کی منافق را بود ایقان آن
حیف چون ناید تعلق بر ثبوت — وعده حی الذی لا یموت
و آنکه دل بر وعده مخلوق بست — داده اندر پنجه ابلیس دست
گر بر اسباب جهان داری نظر — گردی از راه توکل دور تر
هر که از راه توکل دور گشت — لاجرم چشم دلش بی نور گشت
هست ایمان از امثال نخل بر — بیخ او باشد توکل ای پسر
میوه بر شبهات نفسانی دل — پاک گرداند همه از لوث گل
مگذر از تفویض و تسلیم ای عزیز — کار خود بسپر برب العالمین
جمله کار خود بحق تفویض دار — هیچ اندر خود دم مزن ای یار غار
چون نبینی ترک تصرف در جهان — نزد حق محبوب باشی بیگمان
حق بود از بهر تو نعم الوکیل — لاجرم باشد بکار تو کفیل
گر سلامت بایدت ای با وقار — خویشتن را در ره تسلیم دار
هست در تدبیر صد رنج و عنا — هست تسلیم صد عیش و غنا
هر که سر در جبهه تسلیم سود — بر همه سر رفعت و نازی نمود
سالها نجات خود و در عین یقین — از خدا هرگز نخواهد اهل دین

معطی و قسام و مانع در جهان — جز خدا هرگز نباشد بیگمان
از غم امروز و فردا در گذر — فی خیال شیب بالا لا تحذر
باش حمید از همه خلق جهان — جز خدا هرگز مدان نفع و زیان
گر شوی بر وعده حق استوار — رخ نیاری سوی غیری زینهار
گر نیابی هیچ شیء اندر جهان — شکر کن که خیر باشد اندر آن
گر کنی بر زر و بر بازو اعتماد — در توکل بیگمان افتد فساد
نیست نقصان توکل در طلب — گر بود بی حرص افراط و تعب
گر بود در رزق حاجت بیشتر — از توکل دور گردی بی سبب
رزق را از معصیت حاصل مکن — در دولت اندیشه باطل مکن
مال دنیا کن برای حق نثار — بست دل از کار باطل در روا
هر چه مشغولت کند از راه دین — گرد او هرگز مگرد ای با یقین
بهر روزی میدوی هر سو چرا — رزق خود جو از پیش بی مدعا
چون من و تو وعده سازد کرد — مطمئن گردد دل تو سر بسر
هر که دل بر وعده خالق ببست — از همه شغل جهان فارغ نشست
با توکل باش دائم ای جوان — دامن دل کش ز اسباب جهان
آنکه اندر بطن مادر رزق داد — کی ترا بی رزق وا داد ای عباد
جهد بر چند او بری ای پاک کیش — رزق تو هرگز نه کم گردد نه بیش
شد توکل آب باران یقین — گر خدا بارد بقلب اهل دین
در گریبان توکل دست زن — تا مراد تو بر آرد ذو المنن
باش در امر خدا وند چنان — که بود مرده بدست غاسلان
در حق مملوک ای دانا پدر — نیست جز ترک تصرف خوبتر
دور باش از خواهش نفس و دنی — خویش را بگذار بر رب غنی
از رضای حق منه بیرون قدم — باش فارغ از حساب بیش و کم
معنی تسلیم ای اهل صفا — هست اطمینان دل با کبریا
شیوه پیغمبران تسلیم بود — حق چو از بهر شان رحمت نمود
در طریق تسلیم باشد عیش عظیم — دامن او گیر ای مرد سلیم
کی بود باشد مفوض یا نیاز — که صلاح نفس جوید در جهان

لیک گر از امر و نهی حق بود خواستن از بهر تو بهتر شود
ز آنچه باشد اندر آن شک نجات دست گیری از طلب آنگه ز بیخ

گر تو پرسی اصل تفویض ای پسر آنچه پیش آید ترا از خیر و شر
سوی خود و هرگز مبین و هیچ شیء جمله میدان از در درگاه حی

دست نا هر کش ز جمله حیلها کار خود بگذار سوی کبریا
از تصرف دست خود کوتاه کن تکیه بر خود بر در الله کن

باش فارغ در جهان از هر طلب بر در تفویض بنشین با ادب
پا بنه بر فرش تسلیم ای عزیز تا چه می آید ز درگاه عزیز

هر چه آید سوی تو از کبریا پیش آن میر و بصد شکر و رضا
گر بود در شدت مشو اندوهگین زندگی و مرگ را یکسان ببین

جوع و سیری همچنان یکسان نگر ذم و تحسین همچنان ای با خبر
سازد ار رنج و تعب بهر اله عز و جاه و نعمت و رحمت مخواه

تارک شهوات باش ای جان من دم مزن در کار رب خویشتن
بر حدود شرع می باش استوار جان خود در راه جانان کن نثار

شکر کن در وقت شکر ای با ادب صبر کن حین صبوری بهر رب
هر چه پیش آید مخور ای نیکنام دست خود برکش ز شبهات حرام

جامه ابریشمی هرگز مپوش تا توانی در ره باطل مکوش
جمله احکام خدا آور بجا تا مفوض باشی ای اهل صفا

گر چنین باشی براه کبریا ناظر احوال تو باشد خدا
واجب آید بر حق از راه کرم که نگهبان تو باشد لاجرم

باز دارد مر ترا از هر بلا مشکل تو جمله گرداند روا
گر عطای در وجود آید ترا حق نگیرد از ره لطف و عطا

چون بنازد حق چنین ای اهل داد هست ان الله بصیر بالعباد
هر که بر تفویض در یابد ثبات در دو عالم بهر او باشد نجات

در حقیقت ناجی است ای جوان که مفوض هست در کار جهان
ز آنکه تفویض از کسی حاصل شود که ورا اخلاص حق در دل بود

دیده او بر رضا باشد بصیر داند حق را کافی و رب قدیر
هر چه سازد بر رضا او را نظر کار او اخلاص باشد سر بسر

لیک مقام او ندارد زینهار کی شناسد قدر او جز کردگار

در بیان تقوی و ورع که عبارت از ملازمت اعمال حمیده و ترک افعال رذیله

پس بهیچ ابدال از تقوی و ورع باش یکسر تارک حرص و طمع

قوت خود کن بجهان اکل حلال تا ترا حاصل شود نور کمال
حق تعالی گفت با پیغامبران که کلوا من طیبات اندر جهان

مصطفی زان گفت بهر مومنان که بدانش اکل طیب فرض دان
گر نباشد اکل تو از طیبات سود نارد بهر تو صوم و صلات

هست بر بیت المقدس یک ملک میکند هر شب ندا ای بی شک
که خورد هر کس ز بی وجه عدول سنت و فرضش نسازد حق قبول

هر که را همواره اکل باشد حلال که ز حرمت هیچ نبود اتصال
حق دلش از نور حکمت پر کند حب دنیا از دلش زایل کند

اکل طیب کن در سلک کی میاب هر دعای تو کند حق مستجاب
گفت پیغمبر که کس را دم بود که غذای و قوتش از حرمت شود

بر کشاید آنزمان دست دعا که پذیرد کی چنین دعوات را
جامه را گر خری با ده درم یک درم باشد حرام ای با کرم

تا بود آن جامه بر تن پیدا کی قبول افتد نماز تو زینهار
از ربا و رشوت و وجه غصب محترز باش ای عزیز با ادب

بلکه مر هست از ربا خوار تر از سبی با زنا ای با خبر
جمله طاعت هم جز است ای پاکبال نه جز از وی جستن قوت حلال

لعنت پیغمبر که میگوید خدا شرم می آید از آن مردم مرا
هر که آن پرهیز از وجه حرام که حساب از وی کنم روز قیام

هر که آن باکی ندارد ای فتا کاین درم آمد بدستم از کجا
حق ندارد باکه کاندازد کجا در جهنم افکند روز جزا

لوستی کان گه باشد از حرام تا بدو دوری بهتر است ای نیکنام
هر کسه مال غیر در حلقوم کرد قوت خود از شجره زقوم کرد

الحذر از خوردن مال یتیم میخوری چون اخگر نار جحیم
کی قبول از وی کند رب قدیر در نهند از دستش هو به سعیر
تا نسازی تربیت خود را از حلال ره نیابی در حریم ذوالجلال
گر بخوابی ور نخوابی ای پسر لاجرم در معصیت آئی بسر
هر زمان یابی ز حق توفیق خیر میل تو هرگز نباشد سوی غیر
پس ورع باشد پی تو کیمیا که مس قلب تو سازد جدا
قوت شبهت هرچه میبینی اندر آن گر تو مردی باش از وی کران
حضرت صدیق از دست غلام کاسهٔ شیری فرو برده بکام
بیم آن بوده که اندر رنج و عنا روح او از قالبش گردد جدا
چند خوانان توسن نفس حرون نه لگامی از ورع ای بی سکون
گر دهی تو گوش بر شبهات حرام سر کشد لاریب از حکمت مدام
هرچه از فتوای ظاهر شد حرام واجب آمد احتراز از وی مدام
این ورع از کمتر درجات دان مر عزیمت هست کار خاصگان
جهد میکردند چون بر راه دین چون خدا بودند بر راه یقین
راه حق از چشم جان پیموده اند ناظر چشم بصیرت بوده اند
پس تو هم کوششی باید تمام تا ز فضل حق بیابی آن مقام
غم نداری هیچ در دل از [illegible] قبلهٔ جان تو شد ذوق و مزه
هرچه پیش آید ترا همچون عوام میخوری بی فکر شبهات حرام
از سر طامات و مکر و حیلها هرچه یابی میخوری ای بی حیا
لقمهای چرب میجوئی مدام میکنی فربه شکم را از حرام
از برای لذت حلوای تر شیر مادر میکنی مال دگر
میکنی حیلها برای بهر شکم صوف میپوشی پی مال و درم
کی بود قدر تو از تسبیح و دلق تا نه دوزی چشم خود از سوی خلق
از برای لقمهای چرب و تر بهترین تابی ز درگه حق بدر
جامهٔ خود از پلاس شوخگین بهتر است از جامهٔ ابریشمین
مجتنب شو از ره شاه و وزیر چند وسواس هوا باشی اسیر
از عقدهای مخالف باش دور تا نکشته گردد از قلب تو نور

هر که او زر مال از کسب حرام گر بصدقه خرج کرد از تمام
هر که صدقه کرد مال نادرست جامهٔ ناپاک را از بول شست
لقمهٔ تو گر نباشد از حلال هفت اندام تو افتد در وبال
ور ترا اکل حلال آید بدست خود بخود قلب تو گردد حق پرست
سر نهی بر طاعت رب جهان خالی از ذکرش نباشی یکزمان
تا نه پیچی سر ز شبهات حرام کار دین از تو نیاید انصرام
هر که چل روز از ره شبهت خورد قلب او تاریکی و زنگ آورد
بعد از آن آگاه شد از وجه آن کرد قی انگشت کرده در دهان
خواست استغفار در درگاه حق هرچه بیرون نامد از رگهای عرق
تا برون ناید ز زر پیران تو سر نه پیچد از ره فرمان تو
شرط در راه حق ای اهل نشاط احتیاط است احتیاط است احتیاط
این ورع باشد عموم مومنین حیف باشد گر نه پیچی سر از این
آن عزیزان که سابق بوده اند بین که راه حق چسان پیموده اند
خویشتن را با خدا بسپرده اند در ورع بس موشکافی کرده اند
محترز بودند از مال حلال تا نه از حرمت بیابند اتصال
حیف پرهیزت نباشد از حرام لقمهٔ شبهه نهی هردم بکام
آنچه یابی میخوری بی باک و پست غم نداری از درست نادرست
دعوی تا خواجگی داری ببر ذوق عقلت اندرانی از شکر
وعظ گوئی خود کنی بر عکس آن میفروشی دین خود از بهر نان
خرقهٔ تزویر را بر تن کشی نعمت هرگونه از هرجا چشی
نیست فرقت از حلال و از حرام آنچه باشد روز تر آری بکام
میزنی حلقه بباب اغنیا میکشی زر از ره زرق و ریا
خود بده انصاف خود ای بی طمع کاین چه دین است و چه تقوی و ورع
نان خشک از دسترنج خود بکام خوشتر است از لقمهٔ چرب و حرام
تابع لذات نفسانی مباش گیر آزادی چو بندانی مباش
خون مسکینانست مال اغنیا تا توانی عار از وی احتما
کن مقدم بر دوا پرهیز را تا ببینی زودتر روی شفا

هرکه باشد در جهان پرهیزگار نزد حق گردد عزیز و کامگار
لقمهٔ شبهه مخور بر خوان کس چند گردی سو بسو بهر یکی کس
دعوت هر کس مکن هرگز قبول تا نیفتی در حرام ای بوالفضول
هرکه در مالش بود آلوث ربا واجب آمد احتراز از وی ترا
دامنت از لوث شبهت پاک دار تا نیفتی در عتاب کردگار
این گمان هرگز مبر ای نیکنام که همه مال جهان شد با حرام
تا قیامت حلت و حرمت بود اندرین انکار از علت بود
لیک تمییزی ترا باید تمام تا نمائی نور را فرق از ظلام
گر ترا باید اصل ورع پرسی خبر بند کن از غیر حق چشم بصر
در ورع هرکس شده باشد تمام دیدن بیگانه شد بر وی حرام
هرکه از اصل ورع آرد سبق بنگرد چشم دلش کی دون حق
هرچه باشد جز رضای کبریا کن تو او را بهر خود حرام ای باصفا
حرکت و جنبش مکن جز بهر رب باش فانی سر بسر ای با ادب
باش یک همت همیشه در جهان دست افشان از سر کون و مکان
خوردن و خفتن همه با حق بکن پردهٔ غیریت از هم شق بکن
تا که بوئی زان ورع آید ترا بل نمانی از خیال ماسوا
پای خود کن در عزیمت استوار بر رهِ رخصت مگرد ای بی شعار
کار بر رخصت بود نقص رجال کار بر همت بود نور کمال
سر بنه بر سنت خیر البشر دور شو از راه بدعت سر بسر
گر تو داری خواهش راه خدا باش هر دم پیرو اهل صفا
راه تقوی گیر و از شهوت گذر از حرام و شرک و از شبهت بدر
اکل طیب پاکی جسم گل است بل طریق پاکی جان و دل است
تا نگردد پاکی جسم و دلت هیچ از طاعت نگردد حاصلت
هیچ طاعت بی ورع ناید بکار بلکه سازد دور از پروردگار
در نماز آمد طهارت بالضرور تا گذاری از سر عجز و حضور
هر کرا در دل بود حرص و طمع رست ناید کی ازو زهد و ورع
تا اسیر شهوتی ای باکمال از تو فرق نیک و بد باشد محال
هرکه پرهیزد ز شبهات حرام بیگمان جایش بود دار السلام
راه تقوی گیر ای اهل الیقین هست بر تقوی مدار کار دین
معنی تقوی است ترس و احتما وز همه شرک و خطا گشتن جدا
هرکه از تقوی دلش باشد تهی کی ز سر حق بیابد آگهی
مرد از تقوی بیابد راه حق از پی اکرام گردد مستحق
لذت تقوی اگر حاصل شود لذت دیگر کجا در دل شود
گر دلِ تو سوی کو عازم است بهر تو پرهیز و تقوی لازم است
تا نباشی از گنه پرهیزگار دولت تقوی نیاری زینهار
تا نگردی پاک از جرم و خطا کی در آئی در نعیم کبریا
هرکه دارد پیشهٔ فسق و فجور جای او باشد جهنم بالضرور
ای پسر برگرد از راه فساد زندگانی را مده هرگز بباد
گر تو خواهی در جهان حق و نجات باز مان یکسر ز راه منهیات
توشهٔ تقوی بدست آر ای جوان که نباشد توشهٔ بهتر از آن
هست تقوی زینت حسن و جمال هست تقوی باعث قرب و وصال
هست تقوی سد ره دل پاسبان که نیاید خطرهٔ غیر اندر آن
هست تقوی زینت طاعات رب هست تقوی شحنهٔ راه ادب
لذت تقوی نیابی تا بکام در ورع نام تو کی گردد تمام
متقی هرکس که باشد در جهان نزد حق باشد مکرم بیگمان
گر تو خواهی علم اسرار خدا جام تقوی نوش کن ای باصفا
تا بشوئی از دلت زنگ گناه کی بتابد اندران نور اله

در بیان تحریص طاعت که مقصود از خلقت آدمیست

تا توانی کوشش اندر بندگی بندگی آمد لباس زندگی
بندگی مصباح قلب آدمی است بندگی اصل الاصول آدمی است
از سر آلایش عالم گذر بند اندر بندگی حق کمر
دل منور میشود از بندگی بی عبادت نیست لطف زندگی
فرق طاعت گر نهی پیش خدا حق دهد اندر دلت نور هدا

از طاعت بود مرد سعید   کی شود این کار از دست پلید   همچو طاعت نیست کاری خوبتر   فرصت خود را غنیمت دان ظفر

نیست بهر کار جز عبادت زندگی   بندگی کن عذر کن بهر بندگی   بسته دار هر دم پی طاعت میان   بندگی را پایهٔ عقبی بدان

پنبهٔ غفلت کش ز گوش دل بدار   عمر رفته باز ناید زینهار   میرود عمر عزیزت همچو باد   فکر کن در خویش کز ای نیک‌زاد

همت ایام جوانی میرود   حیف لطف زندگانی میرود   راه طاعت در جوانی پیش گیر   کی شود کار جوان از دست پیر

گر تو داری قوتی در جسم و تن   همچو مردان حمله مردانه زن   قدر بشناس ای عزیز با عمل   نیست ایام جوانی را بدل

چست شو اندر عبادت روز و شب   فرد شو از جمله عالم بهر رب   بندهٔ حق باش و از خلق دور شو   فارغ از بند عصا و دلق شو

تا توانی باشی غلام این قران   از همه بگسل پی رب جهان   کوش تا حاجت رسد طالب ترا   بعد مردن کی بکوشی ای فتا

تا نشوی نازان به عمر مستعار   تا توانی وقت او فرصت شمار   کار خود امروز کن ای نیک‌زاد   زانکه باشد کی به فردا اعتماد

دور ره حق دیدهٔ غفلت بدوز   مغتنم دان فرصت این چند روز   حیف قدر جان ندانستی کنون   وای آندم کز جهان آیی برون

هیچ قدر زندگی نشناختی   نقد را از دست خود انداختی   دل نه از لهو و لعب برداشتی   در فضای جان نه تخمی کاشتی

گر نبودی غرق طاعت زین   عجز با در روی به رب العالمین   گوهر عمر تو آمد بس بها   رایگان از کف مده ای با صفا

چشم خود بگشا بفریاد جرس   میرود صد قافله از پیش و پس   چون سفر در پیش میداری عظیم   چند باشی در پی ناز و نعیم

زود تر برخیز از خواب گران   تا نمانی باز پس از کاروان   خواب نوشین ای جوان تا چند حیل   باز دار دم تو را از سبیل

چند باشی ای جوان خواب ناز   از پی خود زاد راه خود بساز   گر کنی عمر عزیز خود تلف   زود از حسرت بمالی هر دو کف

کار فردا ساز امروز ای عمود   چون رسد فردا بجز حسرت چه سود   قبل رحلت ساز کن رخت سفر   تا نیفتی در بلای صعب تر

گرم رو اندر ره باطل مشو   یکدم از یاد خدا غافل مشو   یکدم اندر ذکر رب انس و جان   بهتر است از نعمت کون و مکان

یکنفس ضایع مکن وان زینهار   باش در پاس نفس لیل و نهار   مهمانی به سر سویت مدام   بهر مهمان سنت آمد احترام

باش هر دم همدم ذکر خفی   خاطر غیر از دلت گردان نفی   بهر طاعت حق ترا چون آفرید   بد بود غفلت ز طاعت ای عبید

در عبادت همت خود برگمار   روی دل از هر طرف سویش بیار   در عبادت کوش کنون ای جوان   کی همیشه زنده مانی در جهان

کوش اکنون در عمل ای جان پاک   نی در آندم که شوی پنهان بخاک   خواب نوشین از سر خود دور دار   تا رسی بر منزل دار القرار

در عمل من باش ای مرد یقین   روز بیگار خود مکن ضایع چنین   مست باش از بادهٔ طاعت مدام   تا شوی روز قیامت شاد کام

هر که سازد حق پرستی اختیار   از عذاب حشر گردد رستگار   پای بیرون کن ز بند دو جهان   بگذر از اندیشهٔ کون و مکان

از دل و جان و جوارح سر بسر   باش در امر خدای دادگر   هر که در طاعات حق بندد کمر   رام او گردد خلایق سر بسر

گر مطیع حق شوی ای پاک کیش   حق مطیع تو شود از فضل خویش   جمله عالم منزد است تو بکار   حیف تو از کار حق سازی فرار

با جماعت مکن خود را بدل   بد بود آمیزش خل با عسل   گر تو میخواهی ز حق به زندگی   بندگی کن چشم بند از بندگی

هر که بر طاعات خود بینا شود   دورتر از حضرت مولی شود   بندگی کن لیک باش از عجب دور   تا نگردی از حریم قرب دور

حاصلی نی کان عجب آرد ای جوان   موجب لعنت است از رب جهان   بندگی کن لیک بندی مباش   در خیال حنظل و قندی مباش

بندگی بر طمع ای جان من / دور دیدار وز رب ذو المنن
دل اگر خواهی ز نور صفا / بندگی خالص کن از بهر خدا

بندگی کو خالص از بهر خداست / بندگی اولیا و انبیاست
خدمت شایسته ناید زان کسی / کز طمع دارد مشوش دل بسی

خاطر خود پاک کن از حرص و آز / تا شوی در درگه حق سرفراز
حرص نکوهش هست و آهنگ آفت / طاعت شایسته [illegible]

پیشتر از حرص و دل را کن بری / تا در روشن جلوه حق بنگری
در عبادات خدا شو بالیقین / فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین

گر شوی از فکر دنیا مضطرب / دور خواهی ماندن از قرب رب
گر درین ره پا چو مردان میزنی / دور باش از فکر دنیای دنی

گر عبادت از پی دنیا بود / پیش مردان کار نازیبا بود
بهر دنیا گر عبادت میکنی / خویشتن را در مصیبت میفکنی

بندگی گر بهر حور و جنت است / از برای اهل عرفان آفت است
چیست حرص و بغض دنیا جان من / در عبادت مایهٔ رنج و محن

تا توانی خویشتن را نفکنی / در خیال کسب دنیای دنی
چیست دنیا ای عزیز با صفا / سر بسر سرمایهٔ رنج و عنا

چیست دنیا در پی اهل کمال / از برای مرد حق وجه نکال
چیست دنیا دون های با حیا / منزل آفات و جای هر بلا

چیست دنیا ای عزیز جان من / بهر عارف هر زمان رنج و محن
تا توانی در پی دنیا مباش / غافل از یاد خدا اما مباش

مرد حق را غفلت یاد خدا / دفعه میافکند اندر بلا
هر نفس از غفلت نباشد هیچ چیز / بهر عارف ای عزیز با تمیز

هر کرا از یاد ایزد غفلت است / و آنکه جویای بلا و آفت است
بنده را جز بندگی بایسته نیست / غفلت یاد خدا شایسته نیست

طاعت شایسته کن از بهر حق / تا شوی نور و صفا را مستحق
گر کنی طاعت پی دفع بلا / در دلت آید کجا نور و صفا

بندگی کن بندگی ای خوش خصال / خاص از بهر خدای ذو الجلال
بندگی شد مایهٔ فرخندگی / تا توانی باش اندر بندگی

گر تو سازی بندگی بهر ثواب / کی شود حاصل ترا رفع حجاب
در بلا حاجت کنی طاعات حق / از برای قرب گردی مستحق

گر کنی طاعت پی حور و قصور / در دلت تابد کجا نور حضور
خدمت شایسته کن ای جان من / تا شوی مقبول رب ذو المنن

گوشهٔ طاعت گزین با ذکر هو / تا بکی بیهوده گردی سو بسو
مستقیم کن در عبادت پای خویش / کوه شو چندی بکن انجای خویش

دانه افشان گر هوای خرمن است / ساز ره کن گر خیال رفتن است
طاعت ظاهر بود با جسم و گل / طاعت باطن بود با جان و دل

ظاهر و باطن بحق مشغول باش / وز همه شغل جهان معزول باش
از عبادت در عبودیت گذر / وز عبودیت بعبدیت نگر

شد عبودیت مقام اولیا / عبدیت آمد مقام انبیا
گر عبادت آوری ای اهل دین / در دلت پیدا شود علم الیقین

در مقام تو عبودیت بود / در دلت عین الیقین حاصل شود
در عبودیت کجا یابی مقام / تا برون نائی ز خود ای نیکنام

تا برون نائی ز بند ما و من / اصل طاعت کی شناسی علم و فن
در عبودیت فنای خویش کن / هستی خود را بکن از بیخ و بن

هر که بنهد در عبودیت قدم / گه تپش سازند از سر تا قدم
گر نشان خواهی ز عبدیت بجان / از فنای خود فنا شو ای جوان

تا شود حق الیقین حاصل ترا / پاک گردی سر بسر از ما سوا
پند شرف گوش کن ای اهل دین / هیچکس پندی نگوید همچنین

هر کرا گفتار شرف شد پسند / گشت آن در هر دو عالم ارجمند

در بیان اخلاص که پاک کردن عمل است از لوث ریا

ای پسر اخلاص باید با خدا / پاک کن کار خود از لوث ریا

هر کرا اخلاص نبود در عمل / کی شود خالی ز اغراض و علل
چون غرض آید حجاب آید بدل / همدم اخلاص کی تو آید بدل

طاعت حق با خلوص حرمت است / نی بتخلیط و غلو و کثرت است
طاعت اندک با اخلاص خدا / بهتر است از کثرت فعل ریا
گر گنه از مخلصی صادر شود / از عبادات مرائی به بود
گوهر اخلاص را نبود بها / دل از او یابد صفا و انجلا
ذره حرمت چو باشد در دلت / پیش حق باشد ترا بس منزلت
مرد از اخلاص العمل کامل شود / با خدای ذو المنن واصل شود
هیچ طاعت نزد حق محبوب نیست / گر نگاه با سنت اصوب نیست
تا هوای نفس خود را بنده / از ره اخلاص حق شرمنده
ستر اخلاص است از اسرار رب / میدهد او را که میدارد حب
گر کنی تخلیط با کار خدا / کی پسندد خالق ارض و سما
هر که باشد طالب مال و درم / روی او با خلق باشد لاجرم
با خلوص او را نباشد هیچ کار / جز ریا از وی نیاید زینهار
پای همت نه بفرق نفس دون / گردن از بند هوا آور برون
هر که از بند هوا مطلق شود / جنبش و آرام او با حق بود
هر کرا اخلاص باشد ای فتا / جمله اجر است از صباح تا مسا
خوردن و خفتن نشستن یکسان / وحدت و کثرت حدیث این و آن
جمله باشد اجر گر داری خلوص / ورنه باشی در طریق دین لصوص
خیر گردان نیت خود در جهان / انما الاعمال بالنیات دان
نیست مخلص بود با کردگار / نی پی جنت بود نی بیم نار
هر که طاعت کرد از بهر بهشت / از پی فرج و شکم تخمی بکشت
تا در آنجا کام نفس خویش را / سیر گرداند بصد حرص و هوا
وانکه طاعت کرد از خوف جحیم / همچو آن غلامی است کو از ترس بیم
میدود بر حکم مولی هر زمان / تا زند و کوبش نسازد ناگهان
هر دو را نسبت نباشد با خدا / زانکه کار هر دوشان بد حرص و هوا
آن بود پیش خدا محبوب تر / کان نکو کاری کند بر وی نظر
جز خدا هرگز نخواهد از خدا / ترک سازد نعمت هر دو سرا
تا نسازی خویش را با حق فنا / کی نماید نور ایمانی ترا
از عبادت بهره آنکس را شود / که خلوص نیتش با حق بود
هر کرا دیدار حق محبوب نیست / با خدا اخلاص او محسوب نیست
صبح وحدت تا نگردد طالعت / کی برآید مهر اخلاص از دلت
مهر اخلاص ار ترا آید بکف / نور حق بینی عیان از هر طرف
گر رضای دوست می باید ترا / باش او را هر زمان ای باصفا
حق ز فعل مشترک خشنود نیست / هیچکس را زین عمل بهبود نیست
کی پذیرد هر عمل سازنده را / کی کند دمساز همسازنده را
گفت هر گوینده ای کی بشنود / هر درختی کی رطب بار آورد
هر شهادت کو کجا دارد خلوص / هر عمل سازنده کی یابد خصوص
نخل خرما در زمین گرم سیر / میدهد بار رطب مانند پیر
در بود اندر مقام سرد سیر / سبز گردد لیک ناید بر زبر
همچنین نخل عبادت بیگمان / قلب پاک و گرم خواهد ای جوان
تا در آنجا بار اخلاص آورد / تخم حرص و هوا از هم برد
گر نباشد پاک از شرک و ریا / کی در آن باشد خلوص بیریا
همچو نخلی کان بود در سرد تر / هان حاصلش بود ای باخبر
گر خلوص حق نباشد در میان / رنج و محنت جمله گردد رایگان
هر عمل کز تو بیاید در وجود / دار چشم خویشتن سوی ودود
تا بود در روی ملت با عمر و زید / کی رها گردی ز بند مکر و شید
مخلصی کس را بجز اخلاص نیست / هر کرا اخلاص نبود خاص نیست
در خبر گفت آن رسول مجتبی / بنده بس سازد نکو کردارها
قدسیان آن فعل او رفعت دهند / حق بگوید نامه او افکنند
که برای من نکرده این عمل / نیتش بوده با غراض و علل
گر تو خواهی نور اخلاص ای فتا / پاک شو از شبهت و شرک و ریا
اینچنین برگفته اند اهل ولا / که مثال علم را چون تخم دان
از پی آن تخم کشت آمد عمل / آب آن باشد خلوص لم یزل
گر نباشد آب اخلاص ای پسر / کی شود کشت عمل سرسبز تر
جز خلوص از طاعت مقصود نیست / گر خلوصت نیست هیچت سود نیست

کرد ارشاد آن رسول نیک خو / نیت مؤمن به از کردار او
زانکه نیت بی عمل طاعت بود / کار بی نیت عبادت کی بود

مردمی از قوم اسرائیلیان / سوی کوه ریگ آمد ناگهان
اندران ایام بوده قحط سال / مردمان را بود بس رنج و ملال

گفت گر گندم شدی این کوه ریگ / کردمی جمله بحاجتمندان بهل
وحی آمد بر رسول آن زمن / که بگو او را که رب ذو المنن

صدقهٔ تو از ره افضال خویش / کرد مقبول از سر الطاف پاک کیش
شد ثواب از درگه من آن قدر / کان همه را صدقه میدادی اگر

رحمت کردان نیت خود باخدا / نفس اندر خلوت هر ره ای با صفا
نیت خالص چو در دلها بود / صد هزاران برکت از حق آید

گفت شیطان جمله را از مکر و کین / افکنم از راه الا المخلصین
مخلص از دیو لعین وارسته است / زانکه دست خود بحق وابسته است

با معاذ آن شافع روز جزا / گفت با اخلاص کن کار خدا
تا ترا اندک کفایت باشدت / هر دمی از حق صد هدایت باشدت

زین عملهای ریای بی حیا / شرم چون ناید ترا از کبریا
در خبر آن سرور کون و مکان / اینچنین فرمود از روی بیان

هر کسی را نیت دنیا شود / فقر دائم پیش چشمانش بود
رخت خود را چون ببندد زین جهان / عاشق دنیا بمیرد همچنان

هر کرا همت بعقبی آخرت / حق دهد او را غنا از مکرمت
چون بخیزد از جهان بی ثبات / همچنان زاهد بود یابد نجات

صاحب اخلاص و عمل دور از حساب / بیگمان محروم ماند از ثواب
نیست اندر اخلاص چیزی خوبتر / داند آنکس کو بود واهل نظر

تا ترا یکسان نگردد مدح و ذم / کی نهی اندر خلوص حق قدم
تا نیابی زان دو صفا بشر / نور اخلاص از تو باشد دور تر

تا نه غالب دوستی حق شود / نعمت اخلاص کی حاصل شود
هر چه عاشق میکند اندر جهان / نیت معشوق باشد بیگمان

وصف دل گیرد همه اعمال او / تابع حکمش بود افعال او
در ره حق هر که خاص الخاص شد / کار و بارش جمله با اخلاص شد

تا نباشد معرفت حاصل ترا / کی شوی واقف ز اخلاص خدا
مصطفی فرمود رب دو سرا / ننگرد بر شکل و اعمال شما

بنگرد بر قلب و نیت هر زمان / زانکه دل نیت گه آید بیگمان
جز خلوص از طاعت مقصود نیست / گر خلوصت نیست هیچت سود نیست

حق تعالی هر کرا اخلاص داد / چشمهٔ حکمت بر روی او کشاد
هست اخلاص هر عمل را همچو روح / گر کنی اخلاص یابی صد فتوح

از می اخلاص دائم مست باش / حرف غیر از لوح جانت تراش

در بیان تواضع که باعث رفعت است در دنیا و آخرت

با تواضع باش دائم در جهان / موجب رفعت تواضع هر ابدان

یاد دارم از حدیث مصطفی / گر تواضع مرد یابد ارتقا
کش در عالم تواضع بر خود / که نه حق آن بنده را اعلی کند

از تواضع هر که گیرد سبق / خلعت تکریم دریابد ز حق
در سیاست درجه اش گردد بلند / حق سلامت دارد از هر گزند

گر بلندی بایدت پستی گزین / همچو آب از چون سیل تندی الیقین
هر که مثل سیل سر بالا کشد / از بلندی رود در پستی فتد

وانکه بر سبب تواضع رو نهد / حق بر آرد رتبهٔ والا دهد
مسلم مدنی زجد خویشتن / هست راوی اینچنین ای جان من

کان رسول شافع روز جزا / آمده یکبار مهمان سوی ما
بود صائم از پی افطار او / انگبین در کرده قدحی پیش شیر

پیش او بردیم چون او را چشید / وان حلاوت مذاق خویش دید
گفت از من چیست این ای با عمل / گفتمش در کرده ام شیر و عسل

بر زمین او نهاد دست نهاد / جرعه ای از وی نخورد آن اهل داد
گفت من حرمت نمیگویم بر این / لیک هر کس پیش رب العالمین

میرود راه تواضع در جهان / بر کشد او را خدای انس و جان
وانکه بر خود کبر آرد ناگزیر / خوار گرداند او را خدای قدیر

وانکه سازد نفقه خود با لوا بی نیازی بخشد او را کبریا
وانکه ذکر حق نماید بیشتر گیرد او را حق بالفت در بر
خویشتن را گر فروتر بنگری صدر باشی در مقام مهتری
مظهر لطف خدا باشد مدام مردمان سازند او را احترام
هرکه باشد با تواضع در جهان جای او باشد بجنت بیگمان
هرکه در راه تواضع پا نهاد حق بروی او در رفعت گشاد
گر تمنای شرف داری بجان پیشه خود کن تواضع در جهان
هرکه در خدمت تواضع آورد حق ز جمله مخلصانش بشمرد
گفت پیغمبر که با متواضعان کن تواضع ای عزیز مهربان
صدقه باشد که با متکبرین شد تواضع صدقه با متواضعین
هرکه باشد اهل معنی ای پسر کار او باشد تواضع سر بسر
هرکه با او راه ظلم آرد به پیش او نه پیچد سر ز راه لطف خویش
گر ترا باید سعادت ای پسر بسته میدار از پی خدمت کمر
در جهان شیرین زبانی پیشه کن لیک از راه نفاق اندیشه کن
تا نیاید از نفاق خود بدر کی رهد از ورطه نار سقر
نوش کن شهد تواضع ای جوان ترشروئی و هرگزه مباش اندر جهان
عجز و مسکینی طراز سرورست ذل و خواری زیب بخش مهترست
خاکساری شیوه انسان بود سرکشی از خصلت شیطان بود
خاکساری نور چشم از کیاست خاکساری در سر تاج علاست
سرکشی هرگز مکن مانند نار عاقبت خاکست بهر تو مدار
نرم گفتاری طریق عاقلانست سخت گوئی از صفات جاهلانست
گر نهی فرق تواضع بر زمین بگذرد فرقت ز چرخ هفتمین
یک سر بسوی آسمان هفتمین دیگری با ارض هفتم همچنین
ور بود از راه نخوت خویش بین حق کشد سوی زمین هفتمین
هرکه از نخوت کند در خود نگاه بفکند از قهر سوی او اله
هرکه در راه خدا مسکین بماند خویشتن را کمتر از سگ میشمرند
تا نداند خویش را ناچیز تر تاج عزت کی نهی بالای سر

وانکه سازد نفقه خود بی نوا حق ورا اندر جهان سازد گدا
از تواضع گر همی پرسی خبر قدر خود و از دیگران کمتر نگر
عاقلان کردند گهشته امتحان کز تواضع مرد گردد کامران
گر تواضع را ز دست خود دهی که نه بینی روی بهبود از رهی
از تواضع سربلند بیها شود در دو عالم ارجمند بیها شود
در تواضع هست عزت و مهتری بی تواضع کی بیابی سروری
صد شرف دارد تواضع در شرف آر این نقد گرامی را بکف
باش متواضع مع المتواضعین کبر و نخوت کن مع المتکبرین
وانکه از متکبران بینی ورا کبر و نخوت کن از وای باصفا
از تواضع دست درویشان بگیر تا بگیرد دست تو رب قدیر
سخت بشنو نرم گو با از کرم ظلم بشنو رحم آر و لاجرم
در دولت گر مهر حق داری نهان کینه کس را مده در دل در آن
همچو گل باش اندرین باغ جهان مرهمی نه بر دل بیچارگان
هرکرا در دل بود لوث نفاق حق و باطل را نسازد در وفاق
ترشروئی مظهر نکبت بود خنده روئی باعث دولت بود
گر تو هستی سالک راه خدا خویش را افکنده دار ای باصفا
اصل تو خاک است ای جان پدر پس چو خاک افتادگی کن سربسر
خاکساری آبروی شوکتست خاکساری تاج فرق عزتست
هرکه سازد خاکساری اختیار سربلندی یابد و عز و وقار
با کسی سختی مکن اندر جهان ترس از سختی سپاس جان
هرکه باشد در جهان شیرین زبان ماند از تلخی دوران بر کران
گفت پیغمبر نه کس پیدا شود که نه در زنجیر بر فرقش بود
چون کند مردم تواضع در جهان حق کشد او را به هفتم آسمان
سوی خود از دیده تحقیق بین عزتی بر خود منه ای با یقین
هرکه در خود دید در کس ندید دانه این نکته کس کو باشد اهل دید
قدرشان لاجرم پیش خدا از فلک افزون بود در عرش علا
گر تو باشی خاک پای مردمان رایت تو بگذرد از آسمان

مرد عارف خویشتن را کمتر و — پرده پندار را اندر هم درد
از تواضع طاعتی افضل مدان — شد تواضع مغز طاعت بیگمان

بی تواضع در عبادات خدا — کی حلاوت بنگری ای باصفا
وحی بر موسی شد از حق ذوالجلال — که نماز از مردمی سازم قبول

که بود اهل تواضع در جهان — کبر و نخوت نا ورد بر بر زبان
خوف من دارد و قلب خویشتن — باشد همواره بیاد و ذکر من

از پی خوشنودیم بی سر سری — خویش را دارد ز هر شهوت بری
از تواضع قطره تا چیست بتر — میشود اندر صدف لولوی تر

از تواضع خاک ره چون بنگرد — صد هزاران سبزه و گل آورد
وحی بر موسی در آمد از خدا — که فرستم نعمتی هر که ترا

گر بیابی از تواضع پیش آن — نعمت سازم تمام اندر جهان
شد تواضع از صفات انبیا — کبر آمد از خواص اشقیا

گر نهی دام تواضع در جهان — صید سازی مرغ دلهای کسان
از تواضع دوستی گردد فزون — تا توانی پا منه زین ره برون

چون برون آئی ز خانه ایجوان — هر که را بینی ز خود افضل دان
همچنان کس را چون ز خود بینی بتر — از تواضع کی ترا باشد اثر

گر روی در مجلس اهل نگاه — راضی باشی در کمینه جایگاه
گر به مجلس صدر جوئی ای سپه — باشی از وصف تواضع دور تر

ابتدا کردن سلام از مومنان — از تواضع یادگار هست ایجوان
هر که دنیا کمتر از خود بنگری — خویشتن از وی فروتر آوری

وانکه دنیا از تو دارد بیشتر — دار خود را از وی فروتر ای پسر
آن بود اصل تواضع ایجوان — که نبینی خویشتن را در جهان

تا برون نائی ز دعوی ای پسر — جام معنی کی دهندت سر بسر
تا نگردی نیست در هستی حق — کی شوی جام بقا را مستحق

ایجوان از راه نخوت در گذر — اندر وجه و جود اگر داری خبر
کبر خود را دشمن عظیم بدان — کبر دشمن خالق هر دو جهان

در بیان ترک کبر و مذمت آن و معالجه او

قلب متکبر بسی جابر بود — جای هر جبار در دوزخ شود
کبر و عظمت میسزد هر کبریا — دیگری را گر کی باشد روا

گفت حق اندر کتاب با یقین — نیست اهل کبر مومن در زمین
ذره از کبر باشد گر کرا — در بهشتش ره نباشد ای فتا

کبر آن جرم آمده اندر جهان — که ندارد طاعتی سودی بآن
گرد نخوت ای پسر هرگز مگرد — از دمارت تا نه بر آرند گرد

هیچ نخوت نیست کاری ناپسند — فاش میگویم ز قول هوشمند
شیوه جاهل بود کبر و غرور — عاقل از وی دائما باشد نفور

هر کسی بهتر نباشد ای عزیز — کی شود این کار از اهل تمیز
روز محشر ایجوان اهل غرور — حشر متکبر شود در شکل مور

زیر پای خلق افتاده بود — از ره خواری که نزد حق شود
خویشتن بینی مکن جمع ای فلان — تا نه ای ز قهر خداوند جهان

در خبر آمد چنین از مصطفی — که سلیمان جن و انس و مرغ را
داد فرمان جمع تا گشتند زود — جمله دو صد هزار از اهل جنود

با وی تختش را گرفت اندر زمان — تا رسانیدش به نزد آسمان
گوش کرد آواز تسبیح ملک — بر زمین نازل شد از سوی فلک

تا بحدی قعر دریا رسید — اندران دم اینچنین بانگی شنید
که مثال ذره از کبر و غرور — گر سلیمان را بدل بودی عبور

زود دور زیر زمینش کردمی — پیش از آن که بهوایش بردمی
تا توانی از خودی خود مبرز — دور باش از خطره دیو لعین

گفت پیغمبر که رب العالمین — ننگرد سوی جانب آن با یقین
که خرامد در جهان از کبر و ناز — جامه او بر زمین باشد دراز

مردمی یکی خرامید ایجوان — هم به میل فخر و با صد کبر و شان
وز ره نخوت نظر بر خود نمود — زمین بر دوش فرو رفته بود

میرفت زیر زمین تا این زمان — تا قیامت همچنین باشد دوان
ایجوان اصل تو باشد ز منی — کی سزا باشد ز تو ما منی

هر که از نور یقین آید در ظهور — صد عجب باشد از او کبر و غرور
خلق چون در قلب تو باشد نهان — لاجرم پیدا شود تاثیر آن
زین سبب باد ترا پیدا شود — تا از این باد ای جوان نخوت بود
چون به پیچد بر سر این باد غرور — دیگر افتادن خود دانی ضرور
هم کلام و در نشست و خاستن — جوئی از هر یک تقدم بی سخن
نشنوی از کس نصیحت در جهان — بلکه آئی در غضب با ناصحان
گفت از راه کرم آن نیک خو — که بحق گردن نباشد نرم تو
این دو چیز آمد حجاب بس عظیم — در میان تو و یارب کریم
عز نفسی هر کرا باشد هوس — فرق خود در راه فرعون دان و بس
این نه شیوه مومنان پارساست — این نه وضع دوستان با صفاست
بگذر از ظلم و نیز از حسد — دائما باشد به پندار حسد
خویشتن را بر کشد روز و شبان — کار خود بالا دهد اندر جهان
خودنمائی شیوه شیطان بود — خود فراموشی ره ایمان بود
تا نگردی پاک از لوث و عنا — خویش را با حق نگردانی فنا
از تکبر لاف در عالم مزن — گر چه هستی ای جوان لشکر شکن
هر کرا اندر منیت سر بود — ثمره او جز هلاکت کی شود
برکش از پندار خود را از غرور — از ره پندار دام باش دور
کبر را سه درجه دان ای با کمال — درجه اول بود با ذو الجلال
وانکه کردند همسری با کبریا — ننگ کردند از عبادات خدا
کاینچنان گفتند آن اهل ستیز — که فرو ناریم سر مانند خویش
رتبه پیغمبری نشناختند — پرده غفلت بر خود انداختند
درجه سوم بود با بندگان — که نه بینی از حقارت سوی شان
زانکه کبر آمد ز وصف کبریا — کی بود از بنده عاجز روا
تا نهد بر خود بزرگی در جهان — خویشتن را در شمارد از کسان
اینچنین باشد مثالش ای پسر — که غلامی تاج شه بنهد بسر
که چنان باشد عقوبت را سزا — زین سبب فرمود رب و هم سرا
من منی را زد هلاک اندر جهان — پس نزیبد کبر جز رب جهان

کبر و نخوت را ز خلق بد شمر — خلق وصف دل بود ای با خبر
خلق کبر است ای اهل تمیز — که تو خود را در جهان دانی عزیز
خود استه من نفخة الکبر ای فتا — با خدائی خود نپائی آن مشتا
بنگری از راه نخوت در جهان — مردمان را شمر بلی زنخدان
چشم داری حرمت و تعظیم خویش — خویشتن را از همه سازی به پیش
از رسول حق بپرسیدند این — که چه باشد کبر ای سلطان دین
چون به سر داری نظر اندر جهان — بینی از تحقیر سوی مردمان
زین همه اخلاق بد پیدا شود — وز همه اخلاق نیکو دور شود
هر چه بپسندی تو بهر خود جهان — کم پسندی آن برای دیگران
دست نتوانند کشید از خشم و کین — وز نفاق و کذب و غیبت همچنین
هر که تعظیمش نسازد در جهان — زو بدل جا میکند کبر و گمان
اصل کبر از منیت ای جان پدر — باش زین افعال قایم دور تر
راحت آن باشد که کس ای نیکخو — نشنود بوئی مسلمانی ز تو
نوش کم کن ای پسر جام غرور — عاقبت باشی تو از اهل قبور
گشت فرعون از تکبر غرق نیل — دیو هم از کبر شد خوار و ذلیل
خودپسندی هست با دل ناپسند — گر ببالی باز یابی زان گزند
سرکشی از سر بدر کن ای جوان — عاقبت قد تو باشد چون کمان
هست این درجه بتر و سخت تر — همچو کبر دیو و فرعون ای پسر
درجه دویم بود ای با وفا — با محمد شافع روز جزا
از چه مرد محتشم نامد بما — وز ملک نامد بسوی ما چرا
وانکه دانستند از راه غرور — منکر شر گشتند با خود بالغرور
دون آن و درجه باشد گر چه این — لیک باشد بس عظیم ای بالیقین
که بدست خود ندارد هیچ کار — از کجا دارد سر عز و وقار
از تکبر هر که بر کبر و سبق — بنماید شرکت اندر وصف حق
بر سر زیر شه نشیند بعد از آن — حکم کن در کار آن ای نوجوان
که تکبر از ردای من بود — هر که در وی بر سر شرکت شود
تا نه بینی خویشتن را ای پسر — کی دهندت از ره عرفان خبر

هیبت حق را آنکه بود آنکه بیست — زین سخن جز نحو دان آگاه نیست

هم زر و مال و تنعم و احتشام — هم بلا بیند در مردان غلام

هیچکس خالی نباشد زین علل — هست بیمارش دو نوع ای بی‌عمل

هست از علم و عمل معجون او — علمی آن باشد شنو ای نیکخو

که بدست اوست کار این جهان — کس ندارد بیش ازو تاب و توان

ناکس و نالایق و عاجز فقیر — مدبر و ناچیز و مجبور و حقیر

حق تعالی قدرت خود را ستود — در حقیقت حال تو با تو نمود

تا حقیقت منکشف گردد ترا — که چه‌ای و اصلت آمد از کجا

گر تو ناکس‌تر نباشد در جهان — که نه نامی داشتی و نه نشان

لم یکن شیئا ز گوشش دل شنو — تا ترا باور شود ای نیکخو

نطفه و هم علقه را پس آفرید — کاصلت آب گنده و خون پلید

نی سماعت نی بصارت مبتدا — نی سکون حرکت نطق و قوی

پس ترا بخشید رب داورگر — نطق و ذوق و طاقت و سمع و بصر

هیچ ازین در خاک و در نطفه نبود — حق بتو چندین عجایب را نمود

هیچ بنیادی ز خود چیزی بدست — تا چرا نخوت کنی ای خودپرست

اصل تو چون هست از آب منی — دعوهٔ فرعونیت چون میکنی

وین همه اندام و قوتها براد — لیک وی اختیار خود ننهاد

گر فنا دی در غلط بودی ترا — میشمردی خویش را از چیزها

بر سرش کرده بلاهای صد هزار — تا دمی ایمن نباشی زینهار

هیچ کاری در بدست تو نکرد — تا شناسی عجز خود ای نیکمرد

گاه کردی تنگدل از حر و برد — گه کنی آه و فغان از رنج و درد

آخرین کار خود ای دل هم بدان — که ببندی رخت هستی زین جهان

بلکه مرداری شوی ای بی‌نیاز — که همه بینی ز تو گیرند باز

عاقبت آنگه شوی خاک حقیر — کس ازان خواری بتو نبود نظیر

اوفتدت از برای احتساب — در مقام خوف و جای التهاب

هم زمین بینی مبدل با دگر — شعله در دوزخ برآورده سر

هر چه باشد از فضیحتها رقم — خوانی یک یک را تو بر خود دمبدم

هفت چیز آمد تکبر را سبب — علم و حسن و طاقت و زر و نسب

علتی کان راه بند مرد جهان — فرض عین آمد ترا تیمار آن

نوع اول مجمل آمد انچه دان — نوع ثانی شد مفصل در بیان

که شوی از چشم باطن حق شناس — کبر را از بهر او دانی اساس

هم شناسی خویشتن را ای پسر — که ز من نبود ذلیل‌تر

سهل است این معرفت ای نیکخو — تا برآرد بیخ کبر از قلب تو

کار خود را از اول و آخر نگر — وز میانه هم نگر ای با خبر

کار اول آن بود ای مرد کار — کاتی است شی خلقه زیاد دار

مسکن تو بود در کتم عدم — کانچنان فرمود رب ذوالکرم

خاک را پس آفرید ذوالجلال — خوارتر گز وی نباشد در مثال

هیچ شی ناپاک‌تر نبود ازو — پس عطا شد خلعت هستی بتو

بی حس و بی مس بوده همچو جماد — حق بری تو در هستی گشاد

دست و پا و جملهٔ اعضاست گر — بلغم و سودا و صفرا گرم و سرد

تا شناسی عظمت حق در جهان — نی بدان کبر آوری ای مرد نادان

اولین کار تو این است ای پسر — پس چه باد کبر میداری بسر

هم بدان کار میانه ای جوان — که نهادست قدرت حق در جهان

کار تو گردد گرفت دست بد — بی‌نیازی بهر تو حاصل شدی

بلکه جوع و تشنگی و درد و غم — همدم تو ساخت ای پاکیزه‌دم

گه مرض گه بخسپی بیخبر — گه شوی دیوانه گاهی رد کر

گر باندیشی ز خود ناچیزتر — در جهان کس را نیابی ای پسر

از میانه کار خود آگه شدی — برفکن بر فرق خود تاج خودی

نی سمع ماند نه قوت نی بصر — نی جمال و قالب و عضوی دگر

کرم و حشرات زمین اندر مزار — هم عضوی تو خورند ای بی‌قرار

هم بدان خواری نباشد بس ترا — بلکه انگیزند در روز جزا

آسمان بشگافته بینی عیان — هم فرو ریزیده بینی اختران

سخت و برتر از عرش بنگری — نامهٔ اعمال در کف آوری

کرده باشی انچه ای عالیجناب — ذره ذره از تو پرسند بحساب

که چرا اکرودی کمی خواسته   هم چه خوردی و نشسته خاسته
در دولت اندیشهٔ باطل چه بود   چون نکردی شکر خلاق ودود
پس اگر نبود جواب باصواب   کی ترا باشد بجز دوزخ مآب
گویی آندم کاش خاکی بودمی   یا سگی یا خوک پیدا گشتمی
کین همه هستند رسته از عذاب   فارغ انداز هول روز حساب
پس چه ممکن هست کز احوال تو   خوک و سگ بهتر بود ای نیکخو
چه محل فخر و غنا باشد ترا   راه نخوت را بپیمایی چرا
گر همه ذرات و افلاک و زمین   نوحه بر حال تو سازند ای امین
سر بسر تذلیل تو گویان شوند   جز ره تقصیر کی پویان شوند
خاتمی را دیده ای دین پناه   که بزندانش فرستد پادشاه
بیم آن باشد که بر دارش کنند   شیشهٔ هستی او را بشکنند
کاندران زندان بخود گردد فجور   دم زند از نخوت و کبر و غرور
جمله کس هستند در زندان شاه   کز خیانت ساخته در خود گناه
غافل انداز عاقبت اندر جهان   چه بود جای تکبر ای جوان
خویش را از ابتدا تا انتها   گر تو بشناسی چنین ای باصفا
بهر تو سهل بود این معرفت   که برد رنج تکبر از دلت
این علاج از روی علمست ای جوان   لیکن از راه عمل بشنو چنان
گذر ره کبر و غنا پرهیز کن   خویشتن را در تواضع تیز کن
در همه احوال و افعال ای فتا   قبلهٔ خود ساز خلق مصطفی
که تواضع پیشه بودی هر زمان   نان خوردی بر زمین چون بندگان
اینچنین فرموده آن شاه یقین   که منم بنده نشینم همچنین
دست با درویش دادی تا نه آن   بر گرفتی دست بودی همچنان
از تواضع آن رسول حق پرست   جمله کار خانه خود کردی بدست
خانه رفتی گاو را دادی علف   هر زمان از کبر بودی بر طرف
هر کرا بیماری بودی چنان   که از وی پرهیز کردندی جهان
مصطفی با او بهم خوردی طعام   بود زینسان حال آن خیر الانام
هر که خواندی از پی دعوت ورا   بی تکلف میشدی آن باصفا
هر کسی را ابتدا کردی سلام   نان میخوردی بخدام و غلام
برگرفته بود چیزی مصطفی   که برد در خانه خود بی ریا
خواست شخصی تا که بگیرد زوی   زینهار او را نداد آن نیک پی
اینچنین فرموده آن حق پرست   که اهل کالا بهر او اولیتر است
پس چه فرماید ترا کبر و غرور   برخلاف آن مکن ای جفجو
از تکلف از خود [illegible] همراه   تا که طبع تو شود ای دین پناه
از همه حرکات و سکنات ای جوان   کبر پیدا میشود اندر جهان
باشد آثار تکبر بی شمار   هست از آنجمله یکی این ای بوقار
که روی تنهانه جای هیچ سو   تا نباشد هیچکس همراه تو
لاجرم پرهیز باید زین ترا   ترک سازی شیوهٔ اهل غنا
هر که همراه حسن بصری شدی   زین عمل او بهر او مانع بدی
اینچنین فرمودی از ره صفا   که نمی ماند دل من زین بجا
دیگر آن باشد که پشت مردمان   از ادب استاده باشند هر زمان
گفت حیدر والی ملک خرد   هر که خواهد دوزخی را بنگرد
گو سوی مرد نشسته در نگر   ایستاده پیش او شخصی دگر
پس چو بینی اندر آن لوث غرور   هر زمان اینجا که از وی باش دور
هم علاج از من شنو تفصیل وار   که تکبر در چه سازی اختیار
گر ترا کبر است بر اصل و نسب   اینچنین از حق بدان ای با ادب
کاصل تو از خاک و نسل از نطفه است   چیست حاصل [illegible] بر خود پرست
پس چرا بر خاک و خون [illegible]   میکنی از ره تکبر اختیار
گر نداری فضل و زهد ای پسر   بر نسب نازت بود نا خوبتر
گر ترا کبر است بر حسن عیان   هیچ آیا دوست داری در نهان
در مثانه وده رگ و بینی و گوش   [illegible] ای تیز هوش
زین مجلسهای خود ای نیکخو   میکنی هر روز خود را شست و شو
گر نشوئی چند روزی خویش را   پاک باشد از تو مبرز خانها
منزلی حسن تو کی با تو بود   تا بدان فخری ترا پیدا شود
پس چه انبود تکبر بر جمال   که رود در هفته یا ماه و سال

یا ببکید بیماری کرد و تباه   زشت ترا نگه شوی بی اشتباه
گر بود بر زور و قوت کبر تو   اینچنین اندیشه کن ای نیکخو

که اگر اندر رگی دردی شود   هیچ کس از تو نفاجزتر بود
گر ز زور و سوری به بینی یا گوش   عاجز آئی ای جوان تیزهوش

مژه نبود بعجز عجز و هلاک   همچو بسمل در طپی بر روی خاک
ور درون پای تو خاری خلد   قوتت برجا نماند ای ولد

گرچه پس نکشد توانائی ترا   فخر چه بود ای جوان با صفا
که بسی گاو و خر و شیر و سگان   از تو بیدار زند سبقت در توان

گفت پیغمبر که آن قوت نه است   کافکنی کس را و سازی زیر دست
قوت آن باشد که بر نفس و هوا   غالب آئی ای عزیز با وفا

گر ترا نخوت بود بر ملک و مال   یا بخدام و غلام نیکو خصال
این تکبر از خری باشد ترا   که بر و مالت چو زود آید دغا

یا شوی معزول از ملک جهان   در کف دستت چه ماند آن زمان
این همه را عاریت دان نه ز خویش   هیچ شی از خود مبین ای پاک کیش

هم بسی کبر و چه و دان جهان   ملکها دارند و گنج بیکران
پس مرو در راه تکبر ای جوان   خویشتن را از همه کمتر بدان

هر که بر خلق جهان کبر آورد   حق تعالی جانب دوزخ برد
گر کسی را جاهل از خود بنگری   بهتر او را در بزرگی بشمری

که ز بی علمی بدست و الممتحن   هست معذور و بود بهتر ز من
ور کسی از تو بود در علم بیش   بهتر او را هم بدان ای پاک کیش

کانچه او داند مرا علمش کجا   پس ز من بهتر بود نزد خدا
گر تو پیری را ببینی ای جوان   بهتر از خود در شماری همچنان

زانکه طاعت کرده باشد بیشتر   باشد او را فضل بر من سربسر
کودکی چون در نگاه تو شود   گوئی از من بیگناهان بهتر بود

که منم در جرم و عصیان چیره دست   او هنوز از جرم کمتر کرده است
بلکه زندیقی چو بینی ای امین   از ره نخوت بسوی او مبین

که بود شاید که لطف کبریا   خلعت ایمان باو سازد عطا
عاقبت آنکس ز من نیکو شود   کفر در انجام در نامم بود

پس نکبتگی در نجات آخر است   وان بعلم حق بود ای خودپرست
گر تو هم حالت داری به پیش   کبرکی زیبد ترا ای پاک کیش

باش هر دم مشتغل در خوف آن   که مبادا در چشم در خود یک زمان
که تکبر ذات حق را واجب است   چون بآن شرکت کنی ای خود پرست

حق تعالی دشمنی گیرد ز تو   چون شود انجام تو ای نیکخو
همچنین در جمله اسباب جهان   محترز باش از تکبر هر زمان

گر ترا حاصل شود این معرفت   ... تواضع در دولت

در بیان سخاوت و کرم و ایثار که عبارت است از عطا لیست به خوشی تمام نفس و مقدم داشتن حاجت دیگری بر حاجت خود

در جهان باب کرم مفتوح دار   کز کرم بهتر نباشد هیچ کار

گر تو مال و زر نداری ای فتا   باش قانع دور کن حرص و هوا
ور تو داری مال و زر اندر جهان   بگذر از بخل و سخا ورز ای جوان

در خبر گفت آن شه نیکو سرشت   این سخا نخلیست در باغ بهشت
هر که او باشد سخی اندر جهان   دست خود را بر زده در شاخ آن

می برد آنرا و اهل جود را   تا کند در جنان با صد صفا
همچنین نخلیست بخل اندر جحیم   در بخیلی هر که باشد مستقیم

دست در شاخش زند آن تنگ چشم   می برد او را بدوزخ بیدرنگ
مصطفی آن خاصه رب قدیر   در غزا اگر گرفت قومی را اسیر

جمله را گردن زد از حکم خدا   لیک گشت از کشتن یک تن جدا
گفت از وی اینچنین مرد جهول   کین یکی را چون نکشتی ای رسول

ملت او معبود و عصیان و گناه   جمله را بود و یکی بی اشتباه
گفت جبرئیل امین اکرم الود   که مکش او را که هست از ابن عود

شد سخی نزدیک یا رب جلیل   گشت دور از درگه یزدان بخیل
اختیار اقرب باشد با جنان   با جهنم هست قرب ممسکان

در خبر آمد که رب العالمین   وحی بر موسی فرستاد اینچنین
که مکن قتل ای کلیم با صفا   سامری را که بود اهل سخا

در جهان اندیشه کردم بارها — پیشه‌ای بهتر ندیدم از سخا
گرچه فاسق هم بود مرد سخی — باشد او محبوب یزدان ای اخی

فضل مرد آن است از جود و کرم — تا توانی بر فشان مال و درم
دوست و دشمن کافر و دیندار را — شاد گردان از سر لطف و عطا

در سخاوت هست بس فضل و ثواب — تا توانی رو ز خیری در از و متاب
گر بهر انگشت داری صد هنر — کی بیابی بی سخا عز و ثمر

صد کرامت هست جود و عطا — هیچ شیرین نباشد از سخا
تا توانی کار درویشان برآر — تا برآرد کار تو پروردگار

گر تو داری قوتی اندر جهان — از کرم برگیر دست عاجزان
تا توانی در جهان احسان بکن — مرغ دل را تابع فرمان بکن

همچو حاتم در جهان مشهور باش — در ره جود و کرم مشهور باش
لطف کن تا همچو حاتم در جهان — نام نیکت ماند جاودان

هر چه پیچ از سائلان ای دین شعار — تا نپیچد روی از تو کردگار
سرزنش هرگز مکن با سائلان — مردمی کن تا نگه باشد زبان

نعمت عقبی اگر باید ترا — نعم دنیا صرف کن بهر خدا
گر بدست آری درمی ای جوان — صد مفاخر یابی از رب جهان

گر رسی از دست محنت ارزنی — نزد حق بهتر بود از خرمنی
هر که یک نیکی کند اندر جهان — حق تعالی ده به بخشد مثل آن

گر تو هستی طالب راه خدا — هر زمان کن خدمت اهل صفا
خیر کن با هر کسی اندر جهان — خیر آید از خطا با مفسدان

هر که باشد در جهان آزار ده — خیر کردن نسبت او نیست به
هر که بر خلق خدا ظلم آورد — کشتنش بهتر بود نزد خرد

گر نمائی رحم بر شیر ژیان — حمله آرد بر تو روزی ناگهان
کی بود هر کس سزای مکرمت — مکرمت باید باهل مرحمت

نیک بود لطف و عنایت با سزا — دیگری باشد سزاوار سزا
پیشه اخلاق کن اندر جهان — کوش در دلداری اهل زمان

شیوه تو گر بود جود و سخا — عفو سازد جرم و عصیان خدا
عسرتی افتد ترا گر ای جوان — دستگیر تو شود رب جهان

مردمان را گر کنی آزرده دل — راحتی یابی ز حق در زیر گل
توشه عقبی بدنیا کن حصول — الحذر از بخل و امساک و فضول

باش خود در فکر خود آباد کار — از زن و فرزند خود چشمی بدار
در غم خود باش نی زن و بچگان — بگذر از اندیشه اهل جهان

لطف کن با مردم اهل همم — کی بود فرزند اتر با کرم
گر تو کشائی کنون دست عطا — حسرتی بر دل بری روز جزا

هر که بندد در جهان باب کرم — حق ببندد بر رخش باب ارم
همچو مردان گر گشائی دست جود — دولتی بهتر بیابی از ودود

گر تو خواهی تا رهی زان آتش سقر — هر چه داری کن نثار راه حق
آنچه داری دوست ای مرد خدا — صرف گردان در رضای کبریا

کی ترا گردد نکو حسن عملت — تا بسازی صرف محبوب دلت
هست در ام الکتاب ای نیکخو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

گر تو خواهی جنت باغ الامان — تا توانی راحتی در دل رسان
باغ عالم سبز کن از آب جود — تا بیابی باغ جنت از ودود

مهر بردار از سر کیسها — صرف کن در خدمت کار اسخیا
هر که باشد با سخی دوست جهان — میدهد او را حق فتوحات گران

دل بدست آر و سخاوت پیشه گیر — تا شود راضی ز تو رب قدیر
حق تعالی دوست میدارد سخا — گرچه باشد بر خسیس عدو ترا

حکایت

رابعهٔ بصری بصدق تمام — گشت وزی عازم بیت الحرام

چادری بر سر کشید از عزم شان — موزه در پای کرد و شد روان
چون بنزد خانه کعبه رسید — بهر طاعت زیر نخلی جا گزید

بود افتاده سگی تشنه دهان — رابعه را دید چون آن ناتوان
از زبان حال گفتا از دل حزین — که شتاب ای رابعه و تسمی ببین

آب در حلقم چکان بهر خدا — ورنه نزدیک است من گردم فنا
رابعه آن پیشوای عارفان — در تلاش آب شد هر سو دوان

دید که چاهیست در دامان کوه — لیک بی دلو و رسن آبش ستوه
گرد چادر را رسن آن بی دریغ — موزه پا را بجای دلو کرد
برکشید آب آن چاه عمیق — در دهانش ریخت چون یار شفیق
باز آمد رابعه در جای خویش — در عبادت کرد محکم پای خویش
بعد از آن دید که خوابش در ربود — چشم خود بر خواب عالم کشود
اینچنین آوازش بشارت آمد از رسول — که نمود توبه تو حق قبول
جمله آمرزیده شد جرم و خطا — کاب دادی آن سگ محتاج را
تا که دانند اهل عالم اینچنین — که زیانی نیست اندر کار دین
رابعه از خواب چون بیدار شد — از سر رو خواب در رفتار شد
سوی کعبه ذکر گویان رو نهاد — چون قریب کعبه شد با قلب شاد
از قضا آن روز ایام زنان — رابعه را بغتة آمد عیان
رابعه نالید و آهی برکشید — از جنون غم رگ جان را برید
هر دو چشمش از الم پر آب شد — سر بسجده کرد و اندر خواب شد
شد چنین بر کعبه حکم کردگار — که برو طوفش بکن هفتاد بار
گفت کعبه مالکا شاهنشها — صد هزاران بندگان با صفا
آمد اینجا بصد شوق درون — تا سعادت یابند از من کنون
رابعه را این چه لطف است و عطا — که کنی محروم چندین خلق را
گفت فرمان از در حق اینچنین — که مرا سر پیش آی کعبه درین
که لب آید هر که آید سوی تو — یک ثواب حج نویسم بهر او
در محل رابعه گر بعد ازین — هر که سازد طوف یکره با یقین
من سمایا از ره لطف و کرم — بهر او هفتاد حج سازم رقم
بیست آن ای مومن نیکو شعار — رابعه چون یافت چندین اعتبار
که سگ تشنه ای آب داد — قلب او را زان حرم کرد شاد
چون تو سازی رحق انسان کرم — هفت صد یابی خیر ایش لاجرم
آفرید ایمان جو رب دو سرا — کرد زینتش ز سخاوت و حیا
کفر را چون آفریده کبریا — زین گردانید ز بخل و جفا
گر تو داری ای پسر ایمان به — هر که این خصلت ندارد مرده به
برکشا دست سخاوت برکشا — تا شوی اهل زار ارباب سخا
دست خود بیرون کن از کنج جان — بعد مردن کی برآید بکفن
نیک و بد را از عطا خرسند کن — خلق را در دام احسان بند کن
مرغ وحشی را بدام آرا جوان — دام احسان نه برای مردمان
صید مرغ دل ز لطف آسان بود — زانکه انسان بنده احسان بود
گر کنی لطف و کرم با مردمان — تابع حکم تو گردند جهان
رام گردد دشمن از لطف و عطا — مهربان گردد بدل ای باصفا
بند احسان نه بپای دشمنان — که برون نایند زین بند گران
همت خود در جهان قایم بدار — تا توانی خلق را دل شاد دار
گر ترا خوفیست از افعال خویش — خیر کن با مفلسان ای پاک کیش
هر که از وی خیر ناید در جهان — مرگ او خواهند از حق مردمان
تا توانی خاطر درویش را — شاد کن تا شاد باشی از خدا
در نگر از چشم رحمت سوی خلق — رحم کن بر حال مرد اهل دلق
برکت جود و کرم ای باصفا — بعد مردن هم بماند سالها

حکایت

بود مردی ز عرب اهل همم — شهره آفاق در جود و کرم
بعد مردن یک گروهی آمدند — نزد گورش حلقه خود بر زدند
گرسنه گشتند و خفتند همچنان — نزد شخصی بود شتری آن میان
دید اندر خواب و آن مرده را — که بگفتا این شتر خود ای فتا
از پی چندی بدست مرد خویش — گفت بیع کردم ای نیز توش
چون شد ادا این سخن اندر میان — گشت این ده شتر را آن زمان
مرد چون بیدار شد از خواب خوش — دید کشته است شتر او پیش
بر سر ریگش نهادند آن گرو — سر بسر بخشند و خوردند آن شکوه
چون روان گشتند از آنجا در زمان — کاروانی پیشش آمد ناگهان
در میان قافله ای نیکو — بود فرزندی فرزندان او
بانگ میکرد اهل اشتر را بنام — نام او میگفت با صد احترام
که فلان مرد که تو شتر خرید — واقفی زین ماجرای اصل دید

گفت بهر تو شنیده ام لیکن بخواه — قصه خود را ز و گفته شتاب
گفت مرد آن اشتر هفت ای جوان — گیر از و ستم ز لطف بی داران

که بدیدم دوش اندر انجمن — کاینچنین کرده بحال من خطا
گر تو فرزندم بینی این بخت را — یر و فلانکس را بده ای با وفا

خیز آیدای پسر از مردگان — حیف باشد مسکی از زندگان
تا توانی در جوانمردی بکوش — هر کسی را شاد دار از خود و خویش

بهتری و رهبر و عالم ز سخاست — ای برادر زین تغافل کی رواست
صدقه و ایثار و انفاق و سخا — در مقام خود بجا آرای فتا

هر که در صدق و محبت شد علم — صدقه دادن کار او باشد مدام
پنج شرط آمد بصدقه ای امین — تا قبول افتد بر رب العالمین

قبل ازین دو شرط آمد ای پسر — بشنو از من گر تو هستی با خبر
اول آن باشد که از وجه حرام — پاک باشد جنس تو ای نیکنام

دو می دادن بر خود شخص از آن — تا نسازد خرج در راه وبال
همچنین دو شرط در حال عطا — یا دهد یا بد کرد ای اهل صفا

شرط اول آن بود ای با صلاح — که دهی با صد نیاز و انشراح
شرط دوم آن بود ای نیکنام — که دهی خفیه با خلاص تمام

هست شرطی بعد از آن بجا سخن — که نیاری هیچ زبان خویشتن
از ره منت اذی گیری کنار — هیچگه ذکرش نیاری نهان

آن سخا باشد که بدهی ای جوان — آنچه محتاجش نباشی در جهان
هم بکار خود در آری هم بغیر — هم بخشی هم خوری بی رنج و ضیر

هر که تابع خطره اول بود — در مقام بذل جوادان شود
وانکه تابع خطره ثانی بود — در بخیلان نام او داخل شود

اصل همت آن بود اندر جهان — که نمائی مکرمت با دشمنان
جود اصلی در حقیقت آن بود — کز مکافات غرض خالی شود

آن بود ایثار اسی مرد خدا — کانچه باشد احتیاج آن ترا
با وجود احتیاج خود وران — صرف گردانی بکار دیگران

چون سخا آید بحد خویشتن — نام او ایثار گردد بی سخن
اصل ایثار آن بود ای با کمال — که فدا سازی بحق از جان و مال

از ثواب نام نیک بگذری — جز رضای او خیالی ناوری
مال و زر را گر دهی بهر ثواب — نزد خاصان مسکی ای کامیاب

بگذر از ایثار ای اهل نعیم — فضل ایثار است نزد حق عظیم
گفت موسی با جناب سرمدی — که مرا بنما مقام احمدی

گفت یا رایش ندیداری ولی — با تو بنمایم از آنجمله یکی
چون نمود او را یکی از رتبتش — رفت هوشش از وی نور عظمتش

گفت یا رب حمد خیر البشر — صد رهبر دو جهان نیکو سیر
یافت از چه این مقام ارتقا — گفت حق از فیض ایثار و سخا

ای پسر بر گفته من کار بند — کز فتوت نیست کارا رجمند
زاهدان اکار طاعت کرد سنت — کار مردان ان بدست آورد

گر تو را حق داد ایمان ای جوان — راحتی با بندگان حق رسان
گفت پیغمبر که دو خصلت بود — که نه چیزی از دو شی برتر شود

یک بحق آوردن ایمان از آن — وان دگر با بندگان نفعی رسان
حق ولی درجه آن ای باخبر شو — نافع بده خبر سخی و نیکو

از دل و جان از مهمان اعز — تا شوی مقبول درگاه عزیز
روزی اندر گریه شد شیر خدا — مردمان گفتند این گریه چرا

گفت یکهفته شد است ای مردمان — که نیامد در سرایم میهمان
گر کنی اکرام مهمان چون خلیل — رتبه خاصت بیابی از جلیل

در بیان مذمت بخل که بدترین اخلاق است باعث دخول نار و معاتبه آن

مردمی کن تا توانی ای پسر — وز بخیلی و خساست درگذر
آنچه داده حق ترا اندر جهان — گر نمائی بخل در وی ای جوان
روز و شب یک گز بی رنج و عقاب — طوق باشد بهر تو روز حساب

در میان گر نوشته قیل و قال — افگند از حکم رب ذو الجلال
درجه آمد ز ختم انبیا — قلزم ایثار و دریای سخا

حق بهر مردم توکل کرده است / تو ملک باشند ای حق پرست
کی خدا اگر مال ندارد کن تلف / ور کنند نفقه به ... هوست

گفت سه چیزست مهلک ای پسر / بخل چون باشد مطاع ای با خبر
که تو سازی کار بر فرمان آن / گذری از حکم او اندر جهان

هم هوای کز پس آن در شوی / همچنین عجبی که سوی خود دوی
گفت پیغمبر شه کون و مکان / دور باشید از بخیل ای مردمان

کان جماعت کز شما بودند پیش / در هلاکت باز ماندند از بخل خویش
بخل ایشان را بخونریزی کشید / حل حرمت ها بیک جا دید

ممسکان را نیست سوی خلد بار / بهر ایشان در سقر باشد مکان
نقد را در بند نگه دار ای پسر / از چنین کس تا توانی الحذر

جاهل اهل کرم نزدیک رب / ز عالم مرد بخیل آمد احب
گرچه زاهد هم بود مرد بخیل / دشمن حق دان مجو از وی دلیل

گفت شخصی از رسول حق پرست / که بنزدم مال و زر بسیار هست
سائلی چون آشکارا میشود / آتشی دانم که بر من می فتد

گفت پیغمبر که بگریز ز پیش / تا نسوزانی مرا از نار خویش
حاش لله که مرا بهر رشاد / حق فرستاده است راه سداد

که اگر باشد بهر رکن و مقام / الف الف از تو صلوة با نظام
یار مرد از چشم تو جوهای آب / تا بروید نخلها زان انسکاب

وانگهی آن در بخل میری ناگهان / جز جهنم بهر تو نبود مکان
بخل از کفر است و کافر در سقر / کی بود هرگز بجز دار سقر

وین نیکی دیو گفت ای امین / کیست دشمن تر بنزدت ای لعین
هم که باشد دوست تر نزدیک تو / گفت شیطان این چنین شان نیکو

دوست تر دارم بخیل پارسا / که کند طاعت برای کبریا
روز و شب از رنج جان جمع کند / بخل وی را سر بسر حبطه کند

فاسق اهل سخا اندر جهان / نزد من دشمن تر آمد بیگمان
که زید خویش در ره لطف و عطا / ترس میدارم که رب در میرا

از ره احسان بر و بخشش نهد / یا ورا توفیق توبه در دهد
بخل سازد بهر تو را در حجاب / تا توانی دار ازوی اجتناب

هرچه واجب گشته است از روی شرع / بخل باشد اندر آن تاخیر و منع
آنچه واجب نیست از شرع شریف / بخل نبود منع در وی ای حنیف

هر که ندهد نفقه فرزند و زن / در شریعت ممسک آمد بی سخن
روز به ممسک نه بیند در جهان / زانکه باشد خوار پیش مردمان

چون کمال بخل باشد هر کرا / حاجت خود هم نگه دارد روا
تا اگر بیمار گردد در جهان / [illegible] نشود بسازد بیگمان

در دل او از زر و مال گر بود / منتظر از مردم دیگر شود
از کسی غیری نماید التجا / مال را از خود دگر داند جدا

دور باش از صحبت این ناکسان / ورنه باشد بهر تو خسر و زیان
ممسک از بدترین عادت است / بهر ممسک مبتذل ارزانی است

گر تو میخواهی علاج بخل خویش / بگذر از شهوت قناعت آر پیش
حب مال از حب شهوتها بود / چون رود شهوت سخا پیدا شود

صبر بر شهوت طلب از ذوالجلال / تا شوی مستغنی از مال و منال
اعتبار زندگی کمتر کنی / تا رهایی یابی از بخل ای غنی

نیستی که میداری بیم مرگ را / یاد کن پیشینیان را ای فتا
که بجز حسرت نبردند از جهان / ملک و زر سود نکرد بهر شان

گر ترا بر مرگ خود باشد خبر / سهل گردد بر تو خرج مال و زر
در سر فرزندکان در دل بود / که بقای تو بقای شان شود

بخل ممکن تر بود آندم ترا / کن علاج او بدینسان ای فتا
بیم فقر شان چو در دل آیدت / همچنین اندیشه اندر بایدت

کافر میرد هرگز رب جهان / رزق ایشان تقدیر کرده بیگمان
گر به تقدیرش تهی دستی بود / پس بخل تو توانگر کی شود

در غنی مانده بهر او باشد نصیب / بیگمان سایان او گردد نصیب
زانکه پس بینی توانگر ای پسر / که نبودش هیچ میراثی پدر

همچنین هستی در عالم بس کسی / کز پدر میراثها بودش بسی
ور بود مسرف ز نعمت نیکو خصال / زر بدست خود بیارد از حلال
هم ببینی از حدیث مصطفی / ذم اهل بخل و مدح اسخیا
بر خسیس نفرین کنند اهل جهان / هر کسی را در نظر آید گران
گرچه بس طاعت کند مرد بخیل / جای او باشد جهنم بی دلیل
در عمل مشغول شو من بعد این / خطره اول نگهدار ای امین
حب مال و زر نگردد از تو دور / تا نباشی زر و جهد ای باشعور
گر کنی جود و سخاوت از ریا / بهتر از امساک باشد ای فتا
زانکه بیمار ریا آسان بود / بخل طبعی آفت انسان بود
هم مثال مال را چون مار دان / که سم و تریاق باشد اندر آن
زین سبب گفتن نشاید ای جوان / که نباشد در غنا عیب و زیان
این سخن را هست ای جان بی اشتباه / که ببیند کو دو سه کار از سبا
چون کند قصد گرفتن در زمان / مار در دستش بپیچد ناگهان
پنج افسون هست بهر مار زر / تا شوی سالم ز زهرش ای پسر
بهر ساز قوت و مسکن بود / که ضروری تن مردم بود
عقل باید تا بپیچی اهل بیگمان / تا نیابی معرفت خاص از آن
دوم آن باشد که راه و دخل زر / در نگاه خود بداری سر بسر
هم حرام و هم شبه نباشد ای جوان / که مروت ای قدح گرد اندر آن
هرچه آید مشکل اینها در نظر / محترز باشی از و ای باخبر
که فزون نبود ترا از احتیاج / تا ضروری کار تو یابد رواج
اهل حاجت چون به پیش آید ترا / آنچه نزد تو زیادت از حاجت
چارم آن باشد که خرج خود نگاه / مختصر داری و سازی از اشتباه
یا کنی از بهر خود کسب حلال / قوت خود سازی از آن ای باکمال
آنچه در دست آید از مال حلال / تا فراغت باشد از بهر عیال
آنچه داری زان نگه ای با یقین / که همی باشدت در راه دین
گر بدین جانب فسون داری نظر / مال بهر تو نیفزاید ضرر
بهر این گفت آن امیرالمومنین / که اگر دارد همه مال زمین

جمله ضایع شد باندک روزگار / جز تن و دستی نیامد هیچ بار
ور نه در روپوشی به بست از بهر او / تا نه افتد در فساد ای نیکخو
هم مال آوری سوی بخیل / که همیشه در جهالت باشد ذلیل
روز و شب مال و درم گرد آورد / در معیشت وزری ز دنیا بگذرد
هست این بیمار علمی ای پسر / چون درین ناری تا اهل نظر
گر مطیع خطره اول شوی / در ره جود و کرم اکمل شوی
چون بیاسازی عمل ای اهل دید / حرکت خرج آیدت در دل پدید
تا سخا طبع تو گردد ای پسر / علت بخل از تو گردد دورتر
در ته دل چون نشیند حب زر / آن زمان بیمار باشد سخت تر
هر که بی افسون بگیرد مار را / بیگمان گردد هلاک ای باصفا
کز صحابه بوده اند اهل غنا / همچو ابن عوف و عثمان باحیا
(ای عبدالرحمن)
دست خود را سوی او ساز و دغا / کیسه خود را کرده اند فراز
بیگمان از زهر او سازد هلاک / طفل مرده بر فتد بر روی خاک
اول آن باشد که دانی مال را / آفریده حق درین عالم چرا
غالب مردم بود بهر حواس / هم حواس از بهر عقل است اساس
دل در و بندی بقدر مقصدت / حکمتش داری نگه در حاجت
تا بری از حرمت و شبهه بود / دور از هر شرف و رشوت بود
هم نباشد مرد حجامی در رو / از گدائی همچنین ای نیکخو
سوم آن باشد که از مال و درم / آن قدر داری نگه ای باکرم
آنچه از حاجت فزون باشد ترا / تو مسکینان شماری ای فتا
نگذری از دادنش ای باصفا / قدرت ایثار نبود گر ترا
خیر باشد گر شوی قانع بحق / صرف گردانی بکار مستحق
پنجم آن باشد که نیت با خدا / در تمامی خرج و خیرات آری بجا
آنچه از راه طلب گیری کنار / زهد و استغناف دنیا و دوا
انتظار حاجت باشد در آن / تا نمانی خرج در روی ای جوان
بهره یابی تو تریاق از زمان / هیچ تاثیری نیابد زهر آن
تا بدست آن نیز دخلاق جهان / گرچه نبود کس غنی تر از ایشان

ور کند ترک همه نی بهر حق / نیست زاهد گیرد از من این سبق
هست بی نیت مدار جمله کار / کار بی نیت نباشد اعتبار
گر بود بر وی عمل مشکل شود / نزد اهل عقل مهتر آن بود
گر نیارد مال و زر غفلت ترا / درجه تو کم کند پیش خدا
گفت بعضی از صحابه این چنین / که برو ترسیم زین مال ای امین
که بدست خود در آرد از حلال / صرف کرد اندر ره او ذو الجلال
بر سر این وقت بوذر در رسید / خشمگین شد چون کلام او شنید
تا زد و کوبش نماید از ستیز / او گرفته در زمان راه گریز
شد ابوذر در پس او همچنان / گفت ارزوکای جهود بچه هان
روزی آن خیر الوری نور قدم / با احد میرفت من با وی بدم
سازم این را از پی رب کریم / نفقه گردانم بدرویش و یتیم
این چنین فرمود ختم مرسلین / ای جهودی بچه تو گوئی چنین
وز یکی اصحاب آمد این کلام / که نمیخواهم که هر روزی و دام
گرچه با وی از جماعت نگذرم / سر نهم بر حکم رب ذو الکرم
کای فلان ابن فلان این مال را / از کجا آوردی و خرجت کجا
آمده از مخبر صادق چنین / که بیاید مردمی در روز دین
جانب دوزخ فرستند آن زمان / هم یکی دیگر بیاید همچنان
هم سوی دوزخ برندش قدسیان / وان سوم کس را بیارند آن زمان
از جناب کبریا فرمان شود / که نگه دارید این را تا بود
در رکوع و در سجود و در قعود / یا بوقتش یا بشرطش ای عمود
خرج کردم هم بحج ای بی نیاز / هیچ تقصیری نکردم در نماز
یا تجمل کرده باشی در جهان / بر سبیل فخر باشی دم زنان
بوده ما را زین خطا حاجت ز [illegible] / که نکردم فخر بر اموال و ساز
با یتیم و با مساکین و جوار / با زن و فرزند و با خویش و تبار
هیچ تقصیری نشد از من چنین / در حق همسایه و خویش و قرین
کای خدا مال و نعم دادی ورا / [illegible] از روی این مال از حق ما
گوید آنکه شکر من کردی در آن / آنچه نعمت ها دمت اندر جهان

پس نمائی قبلهٔ دل ای عمود / زاد راه طاعت [illegible]
هر کسی کایچون نباشد زین خبر / هم نباشد زین عزیمت بهره ور
کز فزونی مال و زر گیرد کنار / آنکه گرد از پی تو ناگوار
یافت چون فرمان رسول حق آن ابن عوف / مال و زر بسیار ماند از اهل خوف
کعب احبار این چنین گفت آن زمان / که چه باشد خوف از مال جنان
آنچه بگذارد برو باشد چه بیم / حیث نقصان و ضرر زان مال و سیم
استخوان اشتر بدست جمیع پیش / تا بزنندش گرفت آن پاک کیش
در سرای حضرت عثمان دوید / خویشتن سا در پس شیخ کشید
تو چه میگوئی که برو حیث خوف / از زر و مالی که ماند از ابن عوف
گفت با بوذر نخواهم که مرا / کوه زر باشد به پیشان تا فدا
رخت بندم چون ازین دار فنا / وزن دو قیراط در ماند بجا
کاذبی اندر کلام خویشتن / کس نداد او را جواب این سخن
کسب سازم الف دینار از حلال / خرج گردانم براه ذو الجلال
مردمان گفتند از روی جمیع معود / گفت در موقف سؤال از من شود
من ندارم هیچ یارای جواب / تا حساب آن هم روز حساب
کرده باشد مال را جمع از حرام / هم بحرمت کرده خرج از اهتمام
که بحرمت جمع کردم مال و زر / در حلالش صرف کرده سر بسر
کرده باشد کسب از وجه حلال / نفقه کرده در حلال ذو الجلال
که قصوری کرده باشد در طلب / در طهارت در صلوة و در ادب
گوید ای خلاق من تعال / جمع کردم مال از کسب حلال
گویدش باشد که با اسپ و لباس / نیز فخر ... میده باشی با اناس
یا ز نخوت دیده باشی خویش را / گوید ای پیداکن ارض و سما
گویدش باشد که در حق کسان / هیچ قصری کرده باشی در جهان
گوید ای بخشنده اهل جهان / دستگیر جملهٔ درماندگان
پس ازین هم مایه پیدا شود / در وی آن و نیز چنین گویا شود
یک از روی چنین باشد سوال / کرده نبود هیچ تقصیر و نکال
هر چه از من خورده و پوشیده / در سپاس و شکر آن کوشیده

هست پس مال حلال این ماجرا ‌‌ / وای بر مالی که باشد ناروا
از زرگان کس نگیرد این سبب / میل دل سوی غنا ای با ادب

که اگر نبود و از خوف عذاب / لاجرم باشد ز بیم حساب
مصطفی آن شافع روز شمار / فقر را کرد از غنا آن اختیار

تا بر اهل کشف این معنی شود / که فقیری از غنا بهتر بود
گر چه میدانی فسون مار زر / بهتر آمد مر ترا از زر حذر

که بسی از منکران هوشیار / عاقبت گشته شدند از دست مار
پس مخالف هر چه بینی اندر آن / به نباشد گر نه زو گیری کران

حال مال و زر چو باشد این چنین / بخل کی زیبد ترا ای مرد دین
علت بخل است این شوم شوم / مرد را سازد ذلیل بی قدم

مسهل بخل است این علم و عمل / پاک سازد مر ترا از هر علل
مر سخاوت عزت بالا کند / بخل در هر دو جهان رسوا کند

تا توانی داد مظلومان بده / مرهم نصفت به زخم شان بنه

در بیان عدل و نصفت که بهترین اعمال است

عدل کن ای شه جهان ای کامگار / تا مکان تو بود دار القرار

نیست کاری بهتر از عدل و سداد / نیست کاری بدتر از ظلم و فساد
حق ترا چون کرد والی در جهان / پس بده داد عدالت در زمان

والی عادل بود روز جزا / تحت ظل عرش رب دوسرا
گر تو خواهی سایه عرش عظیم / از عدالت پس بسیج ای نعیم

عدل باشد موجب قرب رضا / عدل باشد باعث عز و بها
والی کان گرد و از راه عدل / کی شفاعت گر بود پیر رسول

روز محشر بر همه اهل جفا / صعب تر باشد عذاب کبریا
هر که رنجاند دل بیچارگان / جای او باشد به دوزخ بیگمان

مردم آزاری مکن ای اهل جور / عاقبت عاجز شوی در قعر گور
هر که از سنگ جفا کس خسته است / از دست خود سر خود را شکسته است

حق ترا چون داد ملک و سروری / پیشه خود کن رعیت پروری
تو شبانی خلق همچون گوسفند / پس بحفظ خلق باش ای هوشمند

از رعیت هست نظم مملکت / تا توانی سر مپیچ از معدلت
بر رعیت سایه رحمت فگن / خار جور از پای مسکینان بکن

بر کسی هرگز مکش تیغ جفا / ورنه افتی ناگهان اندر بلا
در کم آزاری رضای حق شناس / بر جفا کاری منه هرگز اساس

هر که پیچد سر ز عدل و احسان / کی پذیرد حق از و فرض و سنن
با رعیت گر کنی ظلم ای همام / حق تو باغ ارم سازد حرام

هست اندر ملک سلطانی خطر / نیست نزد حق ز هیچ کاری صعبتر
خلق را وا ره از رنجهای تعب / تا توانی عدل کن ای با ادب

عدل یک ساعت به است از همچو شصت سال / نزد حق از طاعت هفتاد سال
ملک تو از عدل یابد انتظام / تا توانی عدل کن ای شادکام

عادلان را هر کسی تحسین کند / ظالمان را هر کسی نفرین کند
خلق را در سایه نصفت بدار / تا شوی در ظل حق روز شمار

با نصفت پیش گیر ای پاک کیش / خلق را دان همچو ابنای خویش
عدل فرما و رعایت پیشه کن / وز ره جور و ستم اندیشه کن

از کتاب کبریا آیینه ساز / دار هر مردم به پیش خود امتیاز
از حد و شرع پا بیرون مکن / پیروی دیو و نفس دون مکن

در حدود خالق ارض و سما / بگذر از افراط و تفریط ای فتا
رایت ظلم ار تو گردانی بلند / زود یابی در مکافاتش گزند

دست ظلم هرگز میفراز ای لئد / تا نباشی مورد لعن ابد
گر تو خواهی رفق در روز حساب / با رعیت رفق کن ای کامیاب

گر تو راه لطف گیری ای صفیا / لطف با تو آورد پروردگار
تا توانی دار راضی خلق را / لیک بر وفق شریعت ای فتا

گر تو خواهی نام نیک اندر جهان / داد خواهان را بده داد ای جوان
بار زحمت خود مده مرد امان / ور دهی افتد بملک تو زیان

انتظار اهل حاجت ده خویش / مختصر هرگز مدان ای پاک کیش
حاجت اهل جهان کردن روا / از همه فضل است فاضلتر بدا

ترس ای ظالم ز آه بیکسان / کاو نماید رخنه در سنگ گران

چون تو هستی صد جهان گنجینه دار / حاجت امیدواران را برار

در بیان ترک خشم و اختیار حلم که باعث رضای حق تعالی است

بگذر ای جان از ره خشم و غضب / خوردن خشم است نزد حق حبیب

گر تو داری در دل خود نور علم / سرد کن نار غضب از آب حلم

خشم خود را مفسد ایمان بدان / پیشوای لشکر شیطان آن

خشم ایمان را چنان سازد تباه / که عسل را سرکه گرداند تباه

گفت لاتغضب رسول هاشمی / پس فرو خور خشم را گر آدمی

هر که خشم خورد اندر جهان / حق فراگیرد عذاب خود از آن

ولکه با حق عذر خواهد بی گناه / حق پذیرد عذر او بی اشتباه

هر که آن دارد زبان خود نگاه / عیب او پوشد خداوند اله

دور کن یا خواجه از دل خار خشم / هر زمان خود را مسوز از نار خشم

حرکت خشم است از دیو لعین / اتباع دیو کی باشد ز دین

خشم را زان نسبت شیطان بود / کاصل خشم از آتش سوزان بود

هر زمان در فکر بستن این شوم / دور تر باش از چنین نار سموم

سرکشد چون شعله نار غضب / سوخت گردد همه رخت ادب

بر خلاف عقل و شرع ای هوشیار / تا توانی بر کسی خشمی میار

گفت دوزخ در پی باشد چنان / که از آن در کس نیاید لیک آن

که خلاف شرع خشم خویش را / در جهان راند بخلق کبریا

تا غضب اندر دل مومن شود / دور تر از رحمت مومن بود

حلم در وقت غضب بهتر بود / صبر در وقت طمع خوشتر بود

رنج مفروز از غضب اندر جهان / تا بخشم حق نیفتی ناگهان

گر خوری خشم خود امروز ای فتا / وارهی فردا ز خشم کبریا

مولوی در مثنوی خود نوشت / یاد باید کرد ای نیکو سرشت

گفت عیسی را یکی هوشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت ای جان صعب تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت از این خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خود اندر جهان

ترک خشم و شهوت حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

خشم عقل مرد را زائل کند / در گروه دام خود داخل کند

تا نسازی خشم را از خود جدا / دولتی هرگز نیابی از خدا

هر کرا مقهور نبود خشم او / کی بیابد در دل خود شهر هو

اصل خشم از آتش شیطان بود / هر که از خشم است کی انسان بود

حرکت و آرام نبود کار نار / کار خاک و گل سکون است و قرار

خشم را در قلب خود ای جان مده / خویش را در پنجه شیطان مده

نیست جرعه کان خوری نیکوتر است / دوست تر از جرعه خشم و غضب

کس فرو نارد مگر رب جهان / بر کند از نور ایمان قلب آن

آب حلمت را بر این آتش فشان / تا نسوزد رخت دین ای جوان

حلم آمد از صفات کبریا / متصف با وصف حق شو ای فتا

پرده افتد بر دل از خشم و ستیز / تا توانی از چنین دشمن گریز

خشم زان آفرید پروردگار / تا صلاح تو شود ای با وقار

تا بود در هر چه نقصان و زیان / دفع او از خویشتن سازی از آن

همچنان شهوت بذاتت آفرید / تا که گردد آلت تو ای سعید

گاه که باشد از پی تو سودمند / جانب خود در کشی او را ز چند

چاره نبود تو را زین هر دو چیز / لیک چون افراط باشد ای عزیز

بیگمان از بهر تو نقصان کند / مثل آن آتش که آن بر دل زند

دود آن بالا شود اندر مسام / جایگاه عقل را سازد ظلام

تا صواب خود نه بینی ای جوان / همچو غاری که فتد در دود آن

آنچنان سازد ورا تاریک تر / که نیاید هیچ جا اندر نظر

وین بود مذموم نزد اهل دلان / خشم را گفتند غول عقل دان

گر بود خشم تو ضعف ای اسیر / بد بود این هم بر اهل نظر

که حیا در راه دین با کافران / خیزد از خشم و غضب اندر جهان

حق تعالی با رسول مجتبی / جاهد الکفار فرمود ای فتا

باشد این از ثمره خشم و غضب / پس چنین باید ترا ای بالادب

نه مبالغ قوت خشم احسان / که بود افراط و تفریط اندران
بلکه باید معتدل اندر دین / بی زیادت حرص و کبر و ظلم و کین
آدمی تا زنده باشد ای پسر / اصل خشم از طلب فنا باید پدید
خوردنش لیکن نه مهم است فنا / یاد کن الکاظمین الغیظ را
خشم چون آید ترا ای پاک کیش / اختیار خود مده از دست خویش
تا خلاف شرع ناید از تو کار / بر زبان جز حق نیاری بها
از ریاضت خشم را مغلوب کن / جمله عالم را بحق منسوب کن
غرق شو در بحر توحید خدا / خلق را معذور دار ای باصفا
چون قلم آمد مسخر ای پسر / جمله حرکت را از آن سبب نگر
گر ترا سنگی زند کس ناگهان / سنگ را جرمی نباشد بیگمان
هر چه باشد در جهان از رنج و گنج / نسبتش با حق کن و از کس مرنج
چون شناسی جمله از سوی خدا / خشم باید لاجرم بر کس ترا
خشم در توحید تو مضمر شود / گرچه بیخ خشم در باطن بود
هر که دشنامت دهد ای باصفا / خواه آمرزش ازو بی او رضا
گفت شخصی شیخ شبلی را جفا / گفت اگر تو راست می‌گوئی مرا
حق بیامرزد مرا در روز دین / ورنه آمرزد ترا ای با یقین
گر بحق مشغولی از پی طلب خویش / از کسی رنجه مشو ای نیک کیش
حکم گردان شیوه خود سر بسر / سر بسیچ از راه عفو ای باصبر
هر که تکلیفت دهد راحت رسان / هر که آزارت دهد گو بر فشان
گر چه او آتش جفا باشد جفا / مستحب باید ولی عفو و عطا
عتبه عامر بگو بدکان رسول / دست من گیر و … گفت …
گفت سازم که خلق بهتر … / کیست از اهل جهان اهل دین
هر که از تو قطع سازد در جهان / تو از و پیوند کن ای مهربان
هر که آن محروم گرداند ترا / تو بده اندر راه لطف و عطا
وانکه بر تو ظلم آرد لاجرم / عفو تقصیرش نمائی از کرم
آن سلیمان را یکی دشنام داد / گفت او اینچنین آنکو … نهاد
گر بروز بعث و نشر مردمان / کفه حسنات من ناید گران
من از این که تو همی گوئی مرا / بدترم و من سقط هستم سزا
ور سبکتر کفه عصیان بود / از کلامت چه مرا نقصان بود
وان یکی صدیق را دشنام داد / در جوابش گفت کامی عاصی …
آنچه بر من از تو پوشیده است / بیشتر است ای عزیز چون …
بود چون حال بزرگان اینچنین / پس شعار حلم کن ای اهل دین
حلم باشد مایه … / آنکه حلمش نیست باشد همچو دد
حلم باشد موجب جاه و جلال / حلم باشد باعث عز و کمال
بردباری خصلت پیغمبرست / بردباری عادت دین پرورست
مالک نفس هر که باشد در غضب / مورد رحمت بود از فضل رب
غایت حلم آن بود ای همنشین / آنکه زهرت داد بخشی انگبین
حلم و عفو آمد ز خلق نیکوان / خشم و قهر آمد ز اوصاف سگان
سر بسیچ از عفو ای مرد سلیم / فضل عفو آمد بنزد حق عظیم
عفو کردن خصلت میمون بود / لذت عفو از بیان بیرون بود
هر که داند لذت عفو گناه / جرم مجرم را نگیرد هیچگاه
از ارسطو گفت اسکندر چنان / که بیا بگو تو بر جرم فلان
گفت اسکندر نبودی این گناه / هیچکس بردی نه سوی عفو راه
جرم را آئینه عفو است بدان / نظر عفو است عاصی بیگمان
… خود ز عفوش بدر آ (?) / عفو را محبوب پروردگار
گر تو خواهی عفو خود از ذوالمنن / چنگ خود در دامن بخشش بزن
گر تو داری قدرتی بر انتقام / عفو تو اولی بود ای شادکام
گفت پیغمبر که موسی با خدا / گفت ای پروردگار روز جزا
کیست افضل نزد تو از بندگان / گفت آنکه عفو سازد با توان
از قصاص حشر گردی باخبر / بگذر از پاداش مجرم سر بسر
گفت پیغمبر رسول حق ببین (?) / چون خلایق در قیامت ایستند
بانگ دارد منادی از قضا / که بخیزید ای عزیزان خدا
هر کرا مزدیست بر رب کریم / بی حساب آیند در باغ نعیم
کرده باشید عفو گر از مردمان / در روید اندر گلستان جنان

خلق برخیزند پس چندین هزار / همچو آب اندر جهان گیسه زند بار
هیچکاری نیست فاضلتر از آن / که نمائی عفو جرم مردمان

جرم عصیان نیست عفو هر که کرد / تا توانی عفو کن ای نیکمرد
عفو کردن در حد اکبر ها / باشد از جمله معاصی و خطا

انتقام و عفو جائی خود بدار / جای گل گل دار و جای خار خار
تا رهائی یابی از بیشی و کم / نگذری از حکم رب ذو الکرم

گفت پیغمبر سه چیز آمد چنین / که بدان سوگند گویم بالیقین
اول آن باشد که تا اندر جهان / ناقص از صدقه نگردد بیگمان

دوم آن که هیچکس ای جان من / عفو تقصیری نکرد از مرد و زن
که نه حق آن بنده را روز جزا / عزتی داد از ره فضل و عطا

سوم آن که هیچکس باب سؤال / در جهان نگشاد کان رب تعال
باب درویشی نه بر رویش گشاد / صدق الله رسول پاک زاد

پس مکن عفو گنه بهر [illegible] / خشمگین شو ور خود تیشه بایش زند
فرض ان خویش تمام غضب / تا نه بینی در سقر رنج و تعب

خشم و کینه آورد در دل شقا / نیست مؤمن کینه ور پیش خدا
چون بود کینه حسد پیدا شود / از حسد هم صد بلا برپا شود

ترک خشم است از صفات اصفیا / ترک خشم است از خواص اتقیا
رفق کن با مردمان ای اهل دین / گفت پیغمبر رسول بالیقین

بهره ور بگرفته اند از رفق هر کرا / بهره خود یافت در شر و سرا
هر کرا محروم ترکردند از آن / گشت بی بهره ز خیر دو جهان

روی تاب ایدل ز ایفای عهود

در بیان ایفاء عهد که شیوه مؤمنات و خصلت مرسلان

زانکه حق فرمود اوفوا بالعقود

حسن عهد از خصلت پیغمبر است / حسن عهد از شیوه دین پرور است
حسن عهد از ذات سلطانی بود / حسن عهد از وصف انسانی بود

حسن عهد آمد کمال مؤمنان / عهد نبود هر کرا مشن بدان
گر تو عهد خویشتن را بشکنی / کم [illegible] از دین و دیانت بر زنی

گفت پیغمبر سه خیر است بی خطا / هر که زین هرسه یکی باشد در آن
از منافق دان او در کائنات / گرچه عامل باشد او صوم و صلوة

چون سخن گوید بود کذب و خلاف / گر دهد وعده کند آنرا خلاف
ور دهند او را امانت در جهان / از خیانت دور نبود اندر آن

گر تو هستی از جوان مردان دین

حکایت

سر مپیچ از عهد خود ای بالیقین

روزی آن اسمعیل سلطان وفا / کو به عهد و لنگر صدق و صفا
گشت همره با یکی از دوستان / چون رسید بر در او ناگهان

گفت اسمعیل را کای اوستاد / هست کاری مرا به تو [illegible]
تو درینجا منتظر بنشین تا که من / اندر آیم در سرای خویشتن

تا فراغت کرده از کار خویش / در زمان آیم برون با یک خویش
عهد او چون گشت با خود وی بست / خود در آنجا از برای او نشست

مرد چون آن خانه رفت بیت خود / مشتغل در کار و بار خویش شد
گشت چون آن کار و بارش مشتغل / یاد اسمعیل نیست از وی دل

خانه آتش ساخت بود هم باب دیگر / [illegible] ز بهر کاری شد بدر
بعد از سه روز آمد آن جوان / اندر آن موضع که بد موعود آن

دید اسمعیل را با صدق و صفا / همچنان بنشسته بر باب سرا
گفت ای سرحلقه اهل الیقین / قدوه ملت سراب دین

کز چه هنگامی درینجا جلوه گر / گفت از وقتیکه بنشاندی مرا
انتظار مقدمت بوده مرا / تا نمایم وعده خود را وفا

گفت من زینجا دم این شنوا / تو چرا اگر دی بر من انتظار
گفت با تو بود پیمانی مرا / کی خلافی داشتم بر خود روا

تا مدی اکنون عمر بای با وفا / من کی [illegible]
تا جرم حق در کتاب خویشتن / کرد اسمعیل را مدح حسن

کو بعهد خویشتن کوشید بجان / صادق الوعده بود اندر جهان
هر که با خود صادق الوعده بود / حق تعالی در ثنای او بود

هر که عهد خود وفا سازد بجان

حکایت

دست گیر او شود در دو جهان

خواجه را بد غلام پارسا / خواجه شد بیمار ناگه از قضا
عهد کرده اینچنین با کبریا / که اگر یابم ازین علت شفا
سازم آزاد این غلام خویشتن / صحتش بخشید رب ذوالمنن
خواجه اول بر غلامت بسته بود / اندر اعتاقش بکوشش سستی نمود
چون نکرد آزاد بعد از چندگاه / باز شد بیمار از حکم اله
با غلام خویشتن شد در سخن / که برو اکنون طبیب آور بمن
رفت و آمد در زمان از حکم او / گفت میگو مر طبیب ای نیکخو
که نسازم من علاجش بی‌بها / کو ندارد عهد خود را استوار
وعده خود را تخالف میکند / چنگ در جیب فاکم میزند
بشکند در حال عهد خویش را / من نخواهم کرد بهر او دوا
خواجه متنبه شد و گفت ای غلام / گر طبیب از من چنین گوید پیام
گر تخالف باز کردیدم بعهد / توبه کردم بعد ازین از نقض عهد
سر نپیچم از ره عهد و وفا / گرچه فرق من شود از تن جدا
شد غلام از خواجه پیمان و کلام / گر تو میگوئی طبیب ای نیکنام
گر تو پیش آری ره عهد و وفا / من کنم ارزانیت شرب شفا
خواجه اندم آن غلام خویشتن / کرد آزاد از سر خلق حسن
وعده خود کرد چون با حق وفا / یافت در حال از خدا جام شفا
حال پاکان بود در وعده چنین / بی وفائی کی بود ز اهل دین
چون وفا با مردمان باشد پسند / لاجرم با حق بود بس سودمند
کوش در ایفای عهد کبریا / تا بیابی ای پسر نیکو جزا
روز میثاق آنچه بستی عهدها / نقض آن از مردمی باشد کجا
وعده قالوا بلی چون کرده / پس بایفایش چرا افسرده
خیر و عهد خویشتن را در بجا / تا بیابی پیش حق عز و علا
گر وفا سازی بعهد کبریا / حق تعالی عهد تو سازد وفا
وعده وامی هست از روی خبر / تا نه بندی در خلاف او کمر
گر تو داری ای پسر اوصاف مرد / تا توانی از وفاداری مگرد
هر که بردارد سر از خط وفا / کی شود مقبول درگاه خدا
آمده در امتحان ای پر تمیز / گر وفاداری شود مردم عزیز
تا بعهد خود نباشی استوار / پیش کس هرگز نیابی اعتبار
با وفا باشی اگر اندر جهان / رتبه تو بگذرد از آسمان
صحبت اهل وفا کن اختیار / بی وفایان را نباشد اعتبار
دوستداری نشاید بی وفا / زانکه کاری او نباشد جز دغا
با وفا هر کس که باشد دوستدار / ورنه دست خویش زیاری بدار
تا توانی وعده جرم ای جوان / با کسی هرگز نیاری در میان
زانکه میگفتی رسول کبریا / که بود وعده هست حیبی ای فتا
چون نمودی وعده اهل وقار / در خلاف آن نکوشی زینهار
داده کس ما ز پس کس بی اگر / باشد آن از نقض وعده زشت تر
کرد پیغمبر بسکه تشبیه آن / که خورد قی کرده خود همچنان

در بیان صدق که راست گفتن خود را با حق ظاهرا و باطنا

نعم من خیر صدق اندر جهان / تا شمار تو شود از راستان
دامن صدق به که گیری استوار / در جهان گر دو عزیز و کامگار
صدق باعث در رتبه پیغمبریست / صدق و الا رتبه دین پروریست
گر ترا باید تقرب با خدا / راستی ورز ای جوان با صفا
راستان از راستی برخورده اند / وز خلاف گوئی ولت برده اند
صدق با خود راستی ورزیدنست / صدق هم با خدا اندیشیدنست
صدق باشد سیف حق اندر زمین / قاطع سازد فرق کذب و مکر و کین
صدق نجی کذب بهلک یاد دار / کی شوی بی آنکه صدق آن رستگار
باشد اخلاص که گردد تمام / تا نباشد صدق روی انتظام
همچنین صدق ای جوان با ادب / کی شود کامل بغیر اخلاص رب
[illegible] اخلاص صدق تمام / صدق باشد تام ای نیکنام
گر ترا باید صراط المستقیم / دامن صدق آر در کف ای حکیم
[illegible] جهان / راستی [illegible] زبان
پیش حق آید در آن میان / می نویسند از گروه صادقان

از جناب کبریا ای بالیقین | وحی بروی آمد اینچنین
ظاهر و باطن یکی گردان و رست | بلکه از ظاهر بباطن باش چست
ظاهرم را از سر لطف عمیم | نیک گردان ای خداوند کریم
هر که گردد از ره صدق و صفا | کی شود حاصل ورا مدعا
راست بازی کار صاحب دل بود | راست بازی پیشهٔ کامل بود
صدق در شش چیز باید ای عزیز | با تو گویم یاد دار ای پر تمیز
از فضولیها لب خود بسته دار | هیچ جز حق از زبان خود میار
گر تو باشی در جهان صادق زبان | معتبر گردی میان مردمان
که تو گوئی راست ای اهل نفس | چیزی دیگر آید اندر فهم کس
چون میان حرب و صلح مرد و زن | هم بصلح مردمان پر فتن
نیست باشد ولی با کبریا | تا نیفتی از ره صدق و صفا
گر خدا گوئی که من عبد توام | می پرستم مر ترا ای ذو الکرم
دعوت تو با خدا باشد دروغ | کی دل تو زان سخن یابد فروغ
تا نه آزادی از دنیای دون | بندهٔ حق کی شوی ای ذو فنون
تا نماند هیچ خواهش در میان | جز خدا هرگز نخواهی در جهان
هر که جز دیدار حق جویان بود | صادق او را مسلم کی شود
هر که او واقف نگردد زین سبق | نام او صدیق نبود پیش حق
هیچ شئی آمیخته با حق مکن | پردهٔ اخلاص حق در ما شق مکن
قسم سوم صدق اندر عزم دان | که کسی عزمی کند اندر جهان
در بدست کن فتد مال و درم | صرف گردانم بصدقه لاجرم
آن بود صدیق که در هر مقام | عزم خیرانش قوی باشد مدام
که کنم در جنگ جان خود فدا | سر نپیچم هیچگه از وغا
صدق پنجم این بود اندر جهان | کز عمل چیزی نه نمائی چنان
ظاهر و باطن ترا یکسان شود | بلکه به از ظاهرت پنهان بود
صدق ششم در مقام دین شناس | چون مقام زهد و تقوی و هراس
مؤمنی خالی نباشد زین مقام | گرچه اندک تر بود ای نیکنام
هر کرا قوت ز حق باشد درو | نام او صدیق باشد نیکیان

هر که با یار راست باشد در جهان | راست گردانم بظاهر در نهان
گفت پیغمبر چنین ای کسب یار | ستر من به از علانیت نما
خصلتی از صدق بالاتر کجاست | کو ببینند خالق ارض و سماست
صدق باشد موجب حسن ثواب | کذب باشد باعث فعل عقاب
پیشهٔ صدق هر که سازد در جهان | رستگاری بیند او از روز نشان
صدق اول در زبان ای جوان | که نباشد هیچ کذب اندر میان
محترز باش از همه کذب کذاب | وعدهٔ کس را مگردان هم خلاف
گر کمال صدق می باید ترا | هم بگو از قسم تعریض ای فتا
صدق گر جائی نباشد از صلاح | کذب آمد اندر آنجا از مباح
لیک گر تعریض گوئی بهتر است | نزد ارباب طریقت خوشتر است
همچنین اندر رضا ای جوان | راست باشی از خدای انس و جان
چون نباشد شهوت تو زیر دست | قلب تو باشد همه دنیا پرست
تا هوای مال و زر باشد ترا | بندهٔ سیم و زری ای باوفا
این تمام آزاد و رست آنکه شود | گر تو آزادی ترا حاصل بود
آنچه حق با تو کند از خیر و شر | راضی و شاکر بمانی ای پسر
کی بیابی لذت صدق و صفا | تا نگردی پاک از غیر خدا
قسم دوم صدق در نیت بدان | که تقرب با خدا جوئی از آن
هر کرا جز حق بسر دیگر شود | نزد ارباب صفا کاذب بود
که اگر ملکم ببخشد کردگار | پیشهٔ نصفت نمایم اختیار
لیک باشد در تردد دل اندر آن | گه قوی گه سست باشد هر زمان
قسم چارم صدق آمد در وفا | کانچه عهدی بسته باشی ای فتا
چون سر و تحقیق نه بی سر از آن . | در وفای آن بکوشی ای جوان
که نباشد باطنت مانند او | عکس نعم ظاهرت با سر تو
گر نباشد در قوائش صفای سر | کاذبی اندر طریقت سربسر
سر تحقیقش طلب از خویشتن | در ظواهر شان مپیچ ای جان من
لیک باشد اندر آن بعضی اهل سست | ضعف او در کم بود چالاک و چست
تا بر این جمله نباشی راست تر | کی بود نام تو صدیق ای پسر

هر دو سر ع ایجان ساز این حجر و بند — تا شوی ایمن ز هر نقص و گزند
میکند تاریک دل کذب و دروغ — شمع ایمان را نماید بی فروغ

در بیان مذمت کذب که باعث هلاکت است

گفته آن پیغمبر اهل براق — کذب بابی هست ابواب نفاق
جابجا در سورهٔ والمرسلات — کاذبان را ویل هست ای نیکذات
برنگردد هر که از اقوال زور — در عذاب سخت افتد بالضرور
آنکه گوید کذب لاف اندر سخن — از دو جانب بر شگافندش دهن
گفت پیغمبر که دیدم من چنان — که مرا مردی بگفته ناگهان
که بخیز ای شافع روز جزا — تا ببینم دیدم حیان و مرده را
یک نشسته یک ستاده سر بسر — چون بحال شان نظر کردم دگر
آهنی گز نزد آن بر پای بود — در دهان این نشسته می بود
می کشید آنرا بسوی آنجهان — که رسیدی حد کتف اینچنان
بر کشیدی از دگر سو همچنین — همچنین میکرد گفتم کیست این
گفت این کاذب بود تا این عذاب — باشدش در قبر تا یوم الحساب
کذب همچون ماه دو هفته بدان — که بجز نقصان نیارد در جهان
صدق آمد مثال ماه نو — که نیارد جز کمال ای نیکخو
گر تو میخواهی کمال اندر جهان — بگذر از کذب و گزاف ای مهربان
کذب و سوگند دروغ ای اهل دین — باشد از جمله کبائر بالیقین
در سخن هر کس که بر گوید دروغ — قلب او باشد همیشه بی فروغ
هر که برگردد ز گفتار دروغ — بیگمان میشد بقلب خود فروغ
از دروغ آلوده سازی گر زبان — جز پشیمانی نه بینی در جهان
تاجران آن رسول کردگار — در گروه فاجران کرده شمار
مردمان گفتند چون ای با کمال — بیع آمد در شریعت از حلال
گفت از آن که پس بیعها میخورند — خویشتن را در بزه کاری برند
هم کلام شان بود کذب و گزاف — میکنند از صدق گوئی انحراف
هر کرا ایمان نباشد با خدا — در سخن گوید دروغ ای باصفا
حیف باشد چون هر پاک زبان — از دروغ آلوده سازی ای جوان
کی شود در حشر کاذب رستگار — زانکه راضی نیست از وی کردگار
هر که در بازار راستی گردد دمیر — تا توانی از چنان کس کن حذر
در جهان هر چیز را چیزی نشود — دوستی کاذبان لاشی بود
کجروی بگذار ای جان پدر — زانکه یابی از کجی هر دم ضرر
گوید عبدالله بن عامر آن — کودکی میشد پی بازی روان
گفتمش چیزی دهم سویم بیا — در سرایم بود آنزم مصطفی
گفت تو چه خواستی دادن باو — گفت خرما ای رسول نیکخو
گفت اگر خرما نباشد مر ترا — کذب بهر تو نویسند ای فتا
سیدهم از بهر تو اکنون خبر — که چه باشد از کبائر سخت تر
هست شرک و هم عقوق الدین — بود آنگه متکا جد الحسین
راست بنشست و بگفته این کلام — هم شماری قول زور ای نیکنام
بنده چون گوید دروغی از زبان — میرود میلی ملک از گندآن
از دروغ هر کس که پاک گردد — روز دین با خشم حق را نگرد
هر که بر گوید دروغ ای باوقار — لعنتش گوید ملک هشتاد هزار
کاذبان را مور و لعنت ای فلان — الحذر از قهر خلاق جهان
کذب ان باشد حرام ای بی‌بها — که نماید صورت دل را سیاه
گر نکذبی مصلحت باشد ترا — دل از او تاریک نبود ای فتا
چون بقصد خیر گوئی بیگمان — بهر تو حرمت ندارد ای جوان
گر بگیرد ظالمی ای باوقار — راستی آنجا نشاید زینهار
بلکه کذب آنجا بود از واجبات — تا بجان تو از و یابد نجات
ور بپرسد از زر و مالت ترا — گر نهان داری از او باشد روا
همچنین پرسد چو از رازی دگر — که ترا باشد در و خوف و ضرر
در ترا از معصیت پرسش بود — بهر تو انکار آن رخصت بود
زانکه آمد در شریعت بیگمان — که عملهای بد بود از می نهان
هر چه باشد مثل اینها پرخطر — رخصت آمد کذب در وی ای پسر
این چنان باشد که وقت بیم جان — حرمتش از جلت شود ای مهربان

در بیان خوف و خشیت

ای اگر داری ز حق چشم نجا — هر زمان می‌باش در خوف و رجا
بهر تو خوف و رجا آمد دو بال — تا پری بر نور راه سوی کمال

تا نباشد این دو بال ای پاک سیر — مرغ ایمان کی پرد بر اوج خیر
رتبهٔ خوف و رجا باشد عظیم — زانکه ایمان هست امید و بیم

چون ازین شو هر دو خوف و رجا — طفل ایمان می نمیگردد جدا
بهر مؤمن لازم است این هر دو شی — تا رسد بر درگه کریم حی

عقبه‌های راه برخیزد ازین — بر جمال حق فتد چشم یقین
تا نباشد در دلت خوف و رجا — کی گریزی از هوا سوی رضا

هر کرا خوف و رجا در دل بود — در ره ایمان و دین کامل شود
پس بگویم من بیان هر دو را — اولین از خوف و من بعد از رجا

خوف باشد از مقامات عظیم — فضل خوف آمد بسی نزد کریم
در خور اسباب باشد فضل او — آنچه علم و معرفت ای نیکخو

آنکه دارد علم و عرفان خدا — بیشتر خاشع بود از کبریا
خائفان را وعدهٔ غفران بود — صد هزاران رحمت و رضوان بود

علم و عرفان باعث خوف حق است — زانکه خوف از علم و عرفان مشتق است
تا نه بینی در خود اسباب هلاک — کی در آن زنهار باشی ترسناک

گر بکار آخرت داری نظر — از هلاک خود بترس ای باخبر
هر چه باشد بر خلاف کبریا — جمله اسباب هلاک است ای فتا

آنکه میباشد بعیب خویشتن — لاجرم ترسد ز رب ذوالمنن
هر که ترسد از خدای انس و جان — ترسد از وی جمله شی اندر جهان

وانکه ایمن باشد از درگاه حی — حق بترساند ورا از جمله شی
هر که در دنیا بترسد از خدا — ایمنش سازد بعقبی کبریا

وانکه در دنیا بود ایمن از آن — خائفش دارد بعقبی بیگمان
خانهٔ دل زود تر ویران شود — گر نه خوف حق در آن پنهان بود

گفت آن صدر صدور انبیا — راس حکمت هست ترس کبریا
گفت عاقل‌تر ز جمله مردمان — هست ترسنده‌تر از حق در جهان

گر تو میخواهی نجات خود ز رب — گریه کن بر کردهٔ خود روز و شب
هر که بر یاد گنه گریان بود — بیحساب اندر جنان داخل شود

هر که ریزد اشک از خوف تمام — آتش دوزخ برو گردد حرام
با تضرع باش ای اهل جهان — تا بیابی ز سعادت‌ها نشان

کن تضرع بر گناه خویشتن — کین تضرع دوست دارد ذوالمنن
فرحت جاوید گر باید ترا — گریه کن از خوف رب دوسرا

هر که بر تن موی او خیزد ز بیم — جرمهای او فرو ریزد کریم
همچنان کز برگ ریزد از درخت — اندرین مشکل مکن ای نیکبخت

قطره کز خوف حق گردد عیان — نیست نزد حق بکرم‌تر از آن
یا که باشد قطرهٔ خون در جهاد — که بریزد در ره رب العباد

گفت پیغمبر رسول با ادب — هفت کس باشند زیر عرش رب
یک از آن هفت است آنکس در شمار — یاد دار ای مومن نیکو شعار

آنکه در خلوت بیاد حق بود — آب از چشمان او بیرون رود
پس فشان خون ناب اشک از بیم حق — تا شوی از بهر غفران مستحق

حضرت آدم بیک جرم و خطا — سالها کرده بسی آه و بکا
از گلستان ارم بیرون دوید — شور و غوغا بر یاد ظلمنا برکشید

تو بچندین جرم عصیان ای جوان — چون نباری خون ز دیده ای گر
چشم تو گاهی نگردد چون سحاب — از چه در قلبت نباشد التهاب

همچو آدم ای پسر اندر جهان — نوحه کن بر کردهٔ خود هر زمان
دائما روی دل با آب نیاز — تا شوی اندر قیامت سرفراز

باش ترسان از خداوند جلیل — گریه کن بسیار خندان شو قلیل
خنده چون آمد ترا ای پاک کیش — چون مکافات عمل داری به پیش

آتش خوف هر کرا در جان بود — همچو شمع اندر سوز دل گریان بود
گر سعادت بایدت ای نیکخو — باش هر دم در خضوع و در خشوع

ظاهر و باطن بحق ترسنده باش — خودنمائی بگذار و با حق بنده باش
خائف آن باشد که از بیم خدا — نفس خود را باز دارد از هوا

ای نگهدار روز و شب بیهوشی — چشم خود دار و بکار آخرتی
سوز باشد در میان جان آن — گریه از خوف خدا در روز شان
بگذرد از لوث شبهات حرام — عفت و تقوی بود کارش سلیم
ترسد از بیم قطیعت هر زمان — چشم و سلطنت را رود از بر جهان
در حقیقت این بود خوف خدا — ورنه باشد مدعی خودنما
باز اندر غفلت و عصیان شود — این تنک عقلی برنگ [illegible] بود
هر که از چیزی بترسد در جهان — لاجرم از وی گریزد هر زمان
بلکه پرهیزد از او در روز و شبان — خویش را دارد نگه از سوز آن
خوف باید آنچنان اندر نهان — که نیاید بوی نومیدی از آن
از خدا ترسی بکن کار [illegible] — جمله کار نیک و گردد عیان
خوف باشد تازیانه‌ای خدا — که براه راست دارد مرد را
پایمال خود کند نفس و هوا — قتل سازد لشکر جرم و خطا
بهر هر شیء زینتی باشد جدا — زینت طاعت بود خوف خدا
گر نباشد خوف از کبریا — کی تمیز خیر و شر باشد ترا
پس مشو ایمن ز تدبیر قضا — باش خائف از عذاب کبریا
خائف و خاشع ز حق هر شی بود — ایمنی بهر تو شایان کی بود
پس بدم مردی من از ربانیان — عورتی از قوم اسرائیلیان
پیر مرد اوش بهر نذر دین آن شیخ — هم خود و گفته است او را که وی
آنکه مرد آن گریه مسکین جحیم — صدق الله رسول با خشوع
که برای گریه [illegible] چه دید — لاجرم خود را بدوزخ در کشید
بی نیاز است چون ذو الجلال — خوف اینها از شر آن بی عمل و قال
فکر کن در ایست قهر و عذاب — مست تا کی در خور و خواب
حیف کو در خود گریان نه — وز عذاب آخرت ترسان نه
لاجرم گریید پس از ترس و بیم — خنده کم آرید از خوف جحیم
هر که دین عاقبت اندیش باش — بیشتر در فکر مرگ خویش باش
ای عجبی گر [illegible] گردد عیان — غم بگردد بر غفلت عیش جهان
آنکه شوی غره از امن و انبساط — مگذر از خوف و طریق احتیاط

هر گناه خویشتن لرزان بود — وز هلاک خویشتن ترسان بود
خواب و خور از دل نه او خوش بود — صد ره حق دیده و گوشش بود
قلب او در فکرت عبرت بود — کار او در حیرت و حسرت بود
بیشتر لرزان بود از بیم فصل — عاقبش باشد همه پر بوی وصل
آنکه اشکی آورد بر روی عیان — وز زبان لا حول گوید هر زمان
خوف کی باشد چنین نزد خدا — خوف آن باشد که گفتم مر ترا
هرکه آن بیند بنزد خویش یار — کی بیک لاحول سازد [illegible]
خوف در افراط و تفریط ای پسر — هست مستحسن بر اهل نظر
تا ز عصیان باز دارد مرد را — حرص آرد در عبادات خدا
بر نماز و روزه و حج و زکات — کی بجز خوف خدا یابی ثبات
خوف چندی از خضوع حق بود — بر دل هر کس که آن وارد شود
شرط ایمان است خوف و جلال — هیچ هیچ از خوف گر خواهی کمال
خوف مصباح دل آمد ای پسر — که بدان بینا شوی بر خیر و شر
خوف باشد از شعار عاملان — ایمنی آمد ز وصف جاهلان
عرش می لرزد ز ترس کبریا — آسمان می گرید از خوف خدا
گفت پیغمبر رسول با خبر — عرض کرده [illegible] را سفر
که برای گریه [illegible] در عذاب — زانکه [illegible]
از خشیت ارض و حشرات زمین — بر خور و آن گریه اندر کمین
پس شوم غافل چنین بر خور و خواب — دام اندر جرم و عصیان بی حساب
چون تو صد چندان او وا گناه — از چه خوفت نیست از قهر اله
گر بدوزخ آورد جمله جهان — کی رسد کس را تصرف اندر آن
گر بدانی هست بد تا از عمر — خواب و خور هیچ نباید بستر بر
گفت پیغمبر که [illegible] خدا — گر بدانید آنچه من دانم شما
فکر مرگ هر کس که دارد پیشه — کی بود در غفلت عیش [illegible]
از امور آخرت اندیشه کن — ناله و فریاد و زاری پیشه کن
چند باشی دور از رب سخن — تا بکی [illegible]
تیغ امن غفلت از دل پاک ساز — باش در خوف خیال بی نیاز

غافل از ذکر خدا یک دم مشو / یک زمان خالی ز آه و غم مشو
چون سفر داری سوی دار البقا / دل چه می‌بندی بدین دار الفنا
از خیال باغ و بستان درگذر / وز هوای نفس و شیطان بحذر
شغل بیهوده مکن ای نیکنام / نیست کس را اندرین عالم قیام
هر کسی را در جهان نگذاشته / یک بیک را از میان برداشته
عاقبت کار تو افتد با اجل / یار غار تو نباشد جز عمل
چون شوی بی حق نیاری بی زوال / عاقبت گردی نهان در زیر گل
گر تو داری عهد رفتن زیر خاک / چون در آخر خود در اندازی چاک چاک
هست پیشت تو چگونه روز سخت / حیف قلبت چون نگردد لخت لخت
وحشت تنهائی خود زیر خاک / یاد کن ایمان بران تیره مغاک
از نهیب روز محشر یاد کن / هر زمان از درد دل فریاد کن
یاد کن صور سرافیل ای پسر / که شوی عریان ز گور خود بدر
رخ بمیدان قیامت آوری / نامهٔ اعمال خود را بنگری
مهر بیک نیزه تابد از زمان / زار باشد حال تو زان سوز آن
غرق در آب عرق هر کس بود / همچو مس صحن زمین تفته شود
جمله اعمال تو بر میزان نهند / کرده با آنچه پاداشت دهند
پلهٔ نیکی اگر باشد گران / جانب جنت فرستندت از آن
کفهٔ عصیان اگر باشد ثقیل / جای تو دوزخ شود بی قال و قیل
رفتنت بر پل صراط افتد گذر / یا بصد اندوه و یا با صد ضرر
چون دم شمشیر باشد پل صراط / هیبتش از دل برد یکسر نشاط
گر تو باشی از سعیدان جهان / بگذری ز آن ره سوی دار الجنان
ور تو باشی از زیان کاران دین / لاجرم افتی به دوزخ با یقین
ذره ذره حق کند از تو سوال / ور ولت باشد نهایت انفعال
سخت تر باشد در آندم کار تو / کس نباشد اندر آنجا یار تو
نار دوزخ مشتعل باشد چنان / که نماند هوش کس آن زمان
جمله شی از بیم آن لرزان بود / شورش شهر و فغان هر جان بود
نفسی نفسی انبیا گیرند / وز غم خود جانب کس ننگرند
از خیال آن آب میگردد جگر / میشود خون یاد آن شهر حشر
عصمت انبیا پیش تو با آن چنین / تو بخورد و خواب و غافل این چنین
حیف چون تو زین چنین پیش نظر / عبرتی ناید ترا ای بی خبر
گر تو از هول قیامت آگهی / در تغافل با خود و چون بی‌سهی
از چه مغرور و بی‌پروا از جهان / چون نه‌ای از خوف با تن و جان
گر تو مغرور علم و مال و زر / قصهٔ قارون و بلعم را نگر
ور بطاعت غره باشد ترا / دفتر ابلیس بودت آشنا
ور تو میبنازی بنسل حق ببر / حال آل نوح بین ای پاک کیش
پیش بهر احوال خوف ذو الجلال / بهر مؤمن بهتر است ای با کمال
از غرور و ایمنی پرهیز کن / جام دل از خوف حق لبریز کن
ایمنی کس نباشد جز خدا / هر که ایمن شد فتاد اندر بلا
ترس کاری هر کرا در دل بود / دو جهان از لطف حق خوشدل بود
خوف باشد باعث فضل اله / خوف باشد موجب کفر گناه
تأثیر خوف حق در دل آر / لذت ایمان نیابی زینهار
ایمن از طاعت مشو ای اهل دین / خوف کن از مکر خیر الماکرین
فاسقی را گه نماید متقی / متقی را گه نماید از شقی
چون نمیدانی شقی را از سعید / حیف چون خفته‌ای اهل امید
هیچکس آگه نباشد زینهار / که چه خواهد کرد با او کردگار
بی نیازی هست صفت کبریا / ایمنی از وی کجا زیبد ترا
آن بود ایمن ز مکر کردگار / که بود ز ناسران روزگار
ایمنی از مکر حق باشد خطا / بلکه باید خشیت و چشم علما
گریه میکردند جبریل و رسول / وحی بر ایشان شد از حق جل
که چرا گریه آید دوستان / کرده‌ام ایمن شما را بیگمان
آنچنین گفتند با صد انتباه / که نه‌ایم ایمن ز مکرت ای اله
گفت حق باید شما را آنچنین / ایمنی از من نشاید بالیقین
چون نه بد ایمن رسول کبریا / دیگری را ایمنی باشد کجا
بیشتر هر کسی که دارد معرفت / هر زمان ترسد ز سوء خاتمت

که نیابی تا بوقت نزع جان / نعمت ایمان که شد بر تو بیان
پس چه آید از من خوار و حقیر / جای من باشد مقر در سعیر
خاتمه آمد چو اصل جمله کار / پس هراس خاتمت بردم بدار
خاتمه با خیر گر حاصل کنی / آن زمان باشی سزای ایمنی
چون خیال خاتمت داری بجان / باش در خوف و خشیت هر زمان
هر که نشناسد مآل کار را / کی دمی از خوف حق باشد جدا
گریه کرد و بود یحیی آنچنان / تا نبوده گوشت بر رخسار آن
بلکه در اشک روان گردیده بود / یک نمد پاره بر آن چسپیده بود
تا نباشد خلق را از وی خبر / خوف حق بوده بجانش بیقدر
چون بکردی توبه از سهو و خطا / غلغل سینه بدی از بیم خدا
در نماز او گشتی چون خلیل / جوشش قلبش شنیدی یک میل
حضرت صدیق آن عز و شان / چون بدیدی طایری گفتی چنان
که درختی بودمی من کاشکی / تا نشستی طایری بر شاخ می
آیت قرآن چو بشنیدی عمر / بر زمین بیهوش افتادی مگر
میگرستی بسکه در روز و شبان / دو خط اسود بر رخش بودی عیان
آنچنین گفتی ز ترس کبریا / که نزادی کاشکی مادر مرا
عایشه گفتی ز بیم حق چنان / کاشکی نامم نبودی در جهان
از حسن بصری بگفتند اینچنین / که چسان حال تو هست ای اهل یقین
گفت باشد حال آن مردم چنان / که بود در کشتی بحر گران
بشکند کشتی بگاه انقضا / هر یکی بر تخته ماند جدا
همچنین حال من است اندر جهان / من چگویم از شما ای مردمان
بود پس حال بزرگان اینچنین / خوف باید چون ترا ای اهل دین
بر سرت پیک اجل استاده گر / حیف تو ایمن چنین ای بی خبر
باش در خوف خدا زار و نزار / خطره خوف از کسی دیگر مدار
خوف صافی آن زمان گردد ترا / که نترسی جز خدای دو سرا
چون ز حق باشد همه نفع و ضرر / کی موحد جز خدا دارد خطر
در حقیقت مؤمن آن باشد که او / جز خدا خائف نباشد در جهان
در حق خاصان درگاه کریم / از صفات نقص خوان امید و بیم
التفات دل اگر باشد در آن / باشد از جمله حجاب زاهدان
ای خوشا قلبی که آن خائف بود / در مقام خوف رب خائف بود
در خیال یار باشد جاودان / ور هراس غیر باشد بر کران
هر کرا گردد میسر این مقام / نام او در خائفان باشد تمام
صحبت آنکس گزین ای باصفا / هر که ترساند ترا از کبریا
وانکه ایمن دارد از حق در جهان / تا توانی باش از وی بر کران
هر که از خوف تو شیدا تر شد / از ورع و معرفت بهره ور شد
آنچه دانستم بتو کردم خطاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

در بیان رجا

ای دل تو غنچه سان ترس و بیم / چشم تو پر آب از خوف جحیم
تا کی در بند غم باشی اسیر / چند باشی همچو بلبل صفیر
تا کنی جان خود از رنج و عنا / چند نالی در غم جرم و خطا
باش در امید فضل کردگار / تا نسیمی سوی تو آید ز ان بهار
بو که قلبت چو گل خندان شود / جان تو در قالب بیجان شود
…رونثار / بر زبان آه و فغان لب بیار
در هلاکت می کشی خود را چرا / هم باشد خوف طاقت نا روا
ناله و فریاد و زاری تا بکی / بر قدمگاه رجا بگذار پی
چشم رحمت دار از رب کریم / زانکه ذات او غفور است و رحیم
تا نوید آید از درگاه رب / در مشام تو رسد بوی طرب
بر گناه خود چه لرزی ای فلان / فضل و رحمت هست بهر عاصیان
بخشش و بخشایش پروردگار / هست بیرون از حد فهم و شمار
گرچه بینی از کسی بسیاری گناه / هم ببین از حق دوام فضل اله
از شری گر جرم باشد تا سما / بخشد از توبه اگر داری رجا
حق مهربانتر از آن است بر ترا / که بود مادر به فرزند ای فتا
گر شود یک نیکی از تو ای ولد / ده کند زاید ورا تا هفتصد
ور گناهی در وجود آید ز تو / کی نویسد زاید از یک فضل او

نا امید از حق مشو بر جرم خویش / لطف حق بگذرد ز عصیان تو بیش
سر متاب هرگز ز امید خدا / وعده حق را یقین دان ای فتا
دل قوی دار ای عزیز با ادب / آیه لا تقنطوا فرمود رب
گر طلب با اخلاص کریم / هر که گوید در رود اندر نعیم
باش هر دم در امید فضل حق / رحمت او بر غضب دارد سبق
مصطفی را حق کند راضی چنان / فضل بر وی آورد زاندازه بیش
روز محشر از نبی تو ای عجب / امتی و امتی گوید ز رب
گفت روزی آن رسول مجتبی / آنچه من دانم اگر دانید شما
دستهای خویش بر سینه نهید / ناله و فریاد و زاری بر کنید
که ز فضلم بندگانم را چرا / مینمائی ناامیدی مصطفی
وحی بر دا آورد آمد از خدا / دوست کن با بندگان من مرا
گفت فضل من بیا دستان بر / که خریده اند از من غیر
هر که دارد حسن ظن با کبریا / بیگمان نزدیک و با شد خدا
گذر از حسن گمان آیا صفا / بر گمان عبد خود باشد خدا
لطف حق با تو چه کرده آشکار / گفت بودم با گناه بی شمار
در خبر آمد که مردی در سقر / تا بده صد سال در یابد سقر
حق تعالی گوید از روح الامین / که بیار آن مرد را بار حزین
گوید ای ... بعد زین جا بیا / باز فرمان سقر گردد بیا
گوید ای پروردگار دو سرا / بود حسن ظن بفضل تو مرا
حق کند از بهر او حکم چنان / بر گمانی که نموده آن زمان
حق بگوید آنچه دید این بلا / بر دیار آتش عملهای شما
یکش باید با سلاسل در قفس / دیگری استاره گردد با نفس
کرده باشد اگر جرمش شتاب / گوید ای رب مالک روز حساب
دیگری گوید که ای سبحان / داشتم امید بر دوم این گمان
پس بسازد حق تعالی از کرم / هر دو کس را جای باغ ارم
دار چشم خویشتن با کبریا / نا امیدی کفر باشد از خدا
گر چه جرم تو نیاید در عدد / عفو حق باشد از و بس لا تعد

نا امید از لطف حق شیطان بود / هر مومن وعده غفران بود
هر که شد از وعده حق نا امید / کی دلش از نور ایمان شد سفید
گر چه داری جرم و عصیان شما / توبه کن امیدوار ز بخشش هم ما
آنکه حسنه کرده او این بود / کی درون آتش دوزخ رود
آنچه می‌آید ز تو جرم و خطا / مصطفی میخواهد آمرزش ترا
مصطفی راضی نگردد زینهار / تا کی از آتش باشد بنار
پس مشو نا امید از لطف خدا / دار بر فضل خدا چشم رجا
بیشتر گریید و خنده کم کنید / روی خود را سوی صحرا آرید
پس بیامد حضرت روح الامین / گفت میگوید خداوند اینچنین
پس برون آمد رسول پاک زاد / مژده امید فضل حق بداد
گفت آن دو ای خدای مهربان / دوست سازم بندگانت جاودان
حق کند با بنده خود آنچنان / کاینچنان دارد بر خود گمان
آنکه دارد سوء ظن با لطف حق / از برای قهر باشد مستحق
مالک بیا ای شخص بجواب / پرسد این را تن کی ای علی الجواب
پاک گردانیده شد عصیان من / که بتو بودم با حسن ظن
پس بگوید از سر غفران / اسم با جنان و ... زبان
پرسد از بنده چنین رب کریم / جا کجی چون یافتی اندر جحیم
چون برند او را پس نگران شود / حق به میبنای او پرسان شود
که برون آری چرا از ناز جحیم / باز پس روی نگردانی تو هم
روز محشر ای عزیز با صفا / از جهنم آورند دو مرد را
که نشانم ظلم من بر بندگان / سوی دوزخ باز گرداند روان
باز آن قهر بر در امید خدا / کین جزای حرکت بد که آمد از شما
از وبال معصیت کردم سرا / تا نه دیگر با بر گردم ...
که چرا از دوزخ برون آمدی ما / باز نعمت بیمی ز افضال و عطا
کس بیا و آنکه امید و حبان / لیک کان را شد بحق نیکو گمان
گر چه عصیان تو بی پایان بود / ذات پاکش غافر عصیان بود
نامه تو گر همه گشته سیاه / شوید آن را ابر الطاف اله

رشته امید کسل سر بسر | رحمت حق بین وسعت الهی سر
یاد کن بر خویش فضل کبریا | کز عدم آورد و هستی مر ترا

بود و یک قطره ناچیز تر | نی خبر از پا و نی هیچ از سر
از عناصر قالب تو آفرید | روح پاک خویش را در وی دمید

پس ترا سمع و بصر گشته عیان | حس و هوش و جنبش و درک و توان
کرد پیدا بعد از آن بس جمال | داد عقل و فهم و عرفان کمال

نور ایمان بر دلت تابان شود | صد در حکمت بروی تو گشود
هر چه پیدا کرد رب دو سرا | برگزید از جمله عالم مر ترا

داد بر جمله شرف از فضل خویش | لطف بر تو کرد از اندازه بیش
طینت تو برده اسلام کرد | نام تو در مومنان اعلام کرد

صاحب انوار ایمانیت ساخت | واقف اسرار پنهانیت ساخت
قدسیان اکثر دو بر تو پاسبان | تا که دارند از آفات جهان

میل طاعت در دل جانت نهاد | مژده لا تقنطوا با تو بداد
اسپ و پیل و اشتر و گاو و خران | جمله را در حکم تو کرده روان

آسمان بهر تو در گردش مدام | مهر و مه بهر تو در تابش مدام
ابر را از بهر تو گریان شود | برق را از بهر تو خندان شود

خوان الوان نعم کرده عیان | تا غذای خود کنی اندر جهان
میوه های نو بنو از شاخ سخت | آفریده از پی تو بر درخت

لون و ذوق مختلف با یکدگر | تا خوری بر یاد رب اکبر
کرد جاری از ره فضل نوال | جابجا از بهر تو آب زلال

تا شوی سیراب از وی سر بسر | زندگی تو نگردد تلخ تر
کرد شب را از پی تو پرده دار | روز را بهر معاش ای بی شعار

صد هزاران همچنین فضل و عطا | کرد ظاهر با تو رب دو سرا
نی ز جا مد اندر این نی طلب | کرد این جمله عنایت بی سبب

پس ترا جای سپاس است و رجا | کز رهی ناید بجز فضل و عطا
فضل حق پایان ندارد ای ولد | بهره مند از خوان او هر نیک و بد

هم دمینان ابر فضلش نظر | که چو بندی از جهان رخت سفر
دستگیر تو شود لطف خدا | جان تو با ذکر جود ساز و جدا

در پناه ظل رحمت جا دهد | نقد مقصود ترا بر کف نهد
قطع سازد عقبهای زیر پیش | داخل جنت کند از فضل خویش

چون برد در جنت با زیب و مد | حق تعالی باشد از تو شادتر
تا ابد راحتی بود آن گرد گاه | که نگردد از تو ناخوش زیبا

بر سر [illegible] بنشاند ترا | برکشاید پرده از روی لقا
تا جمال کبریا بینی عیان | لذت کونین یابی آن زمان

ایمنی شاد روز که بینی سوی حق | چشم جان تو فتد بر روی حق
در رسی بر اصل مقصود و دولت | فرحت جاوید گردد و صلت

کی شود دشوار از فضلش [illegible] | کز شب هجران بود صبح رجا
اینهمه آسان بود از لطف رب | کار بی سامان تو یابد سبب

هر چه بود اندر دلت غم گمان | ناگهان از غیب حق گردد عیان
هر که آن کو بود در اهل کرم | بهر او مفتوح باشد لا جرم

انکه بر دم میکند لطف عطا | نا امیدی کی روا شد ای فتی
حلقه زن بر باب امیدی [illegible] | باش خواهان قرب و دیدار [illegible]

غایت امید قرب کبریاست | وین همه دیدار رب و سراست
تا رجا صادق نباشد در [illegible] | کی لقای دوست گردد حاصلت

هر که دارد چشم سوی کبریا | حق بحفظ خویشتن گیرد ورا
بد گمان از حق مشو امیدوار | باش بر حکمش و [illegible]

تا در سایه در گلستان جنان | [illegible]
چون نشان ز حق چنین ای با یقین | ذات پاکش هست خیر الراحمین

[illegible] | [illegible]
عز محو رای بو من میمون لقا | شافع تو هست ختم انبیا

[illegible] | [illegible] عصیان [illegible]
عذر کن بر کرده خود از خطا | وز جنابش دار امید عطا

شرم و سیلان ز گناه خود [illegible] | لیک باشد از فضل حق [illegible]
لیک [illegible] | هست لازم از پی تو با خبر

این رجا باشد که تخم نیک را ... در زمین نرم کاری ای فتا
پاک سازی از همه خار و گیاه ... آب پاشی اندران با انتباه

پس وزان پاشی بهنگام بها ... تا شود سرسبز و از برگ و نوا
از همه آفات نا برکران ... در صیانت هم بود اندر امان

این بود حاصل رجا ای باشعور ... ور کنی برعکس این باشد غرور
از حماقت کی بود هرگز بهی ... نام این باشد تبر دم ابلهی

همچنین گر تخم ایمان سلیم ... در زمین های سینه پاشی ای کریم
پاک دار از خار اخلاق زبون ... کن تهی دل از وساوس از برون

آب طاعت پاشی و اندران ... چشم دار از فضل رب انس و جان
که مصون باشد ز تاب آفتاب ... سبز ماند جاودان تا آب و تاب

تا برای ایمان سلامت از جهان ... این رجا آمد نشان آن مهان
که مستقبل بسازی هیچکار ... کان بود برعکس حکم کردگار

از تعهد نگذری اندر جهان ... تا شود ایمان تو کامل ازان
گر کشی دست از تعهد ای پسر ... علم آن نومیدی آمد سر بسر

گر نباشد تخم ایمانت سلیم ... کان بود خالی ز ایقان کریم
که فنای سینه از اخلاق بد ... پاک تر داری نه چون کین و حسد

هم نپاشی آب طاعات خدا ... از حماقت آن زمان چشم رجا
کانچنان فرمود ختم انبیا ... هر که باشد تابع نفس و هوا

چشم رحمت دارد از حق اندران ... بیگمان احمق بود اندر جهان
این همه آثار نومیدی بود ... ثمره او جز حماقت کی شود

پس ترا در هر چه با اختیار ... چون کنی سامان آن ای هوشیار
چشم خود بر ثمره آن داشتن ... باشد این حکم رجا از ذو المنن

ور نه سازی هیچ سامان ای فتا ... احمقی باشد در آن چشم رجا
چون نه امر حق دلت باشد نفور ... چشم رحمت از خدا باشد غرور

البته آن کو با امید عطا ... سر فرو نارد به طاعات خدا
زان سبب گفت آن رسول نیک خو ... هست نا دیده کار دین پر آرزو

گر تو سازی توبه از راه خطا ... دار امید قبول از کبریا
گر تو بی توبه ز حق جوئی نجات ... نام او آمد غرور ای بی ثبات

گر ترا باشد غم جرم و گناه ... چشم توبه داری از فضل اله
این رجا باشد که رنجوری تو ... هست تو را طلب ای نیک خو

لیک گر باشد نه اندوهی در آن ... چشم رحمت و غرور است ای جوان
کار بد کاران چشم نیکوان ... نام این گوید امید ابلهان

کار دوزخ میکنی جوئی بهشت ... این حماقت چیست ای ابله سرشت
هر که کارد تخم جو اندر زمین ... چشم گندم ابلهی ان بالیقین

سعی کن اندر عمل ای با صفا ... چشم اتمامش بدار از کبریا
گر عمل ناکرده میجوئی ثواب ... نام تو در احمقان باشد حساب

اهل غفلت را رجا باید بکار ... بلکه بهر قاتل است ای هوشیار
اهل طاعت را رجا اکسیر دان ... که بود ترسنده از حق بیکران

بهر علیلی را دوای دیگر است ... هر مریضی را شفای دیگر است
شرم را ران زگناه خویش دار ... لیک باش از فضل حق امیدوار

ترک عصیان گیر و کوش اندر عمل ... تا نه افتد در رجای تو خلل
گر تو باشی تابع نفس و هوا ... کی غوی در آید مضمون رجا

آنچنان باید ترا خوف و رجا ... که منادی گر شود در روز جزا
که همه کس می روند اندر نعیم ... یک بماند جاودان اندر جحیم

ور منادی گردد از حق آنچنان ... که کسی جز یک نباشد در جنان
نگذری از راه حزم و احتیاط ... سر نه پیچی از رجا و انبساط

نسبت مهر و بسوی خود کنی ... راجی و خائف بمانی از سنی
بهر مومن نعمت خوف و رجا ... لازم و ملزوم آمد ای فتا

چون شود خوف و رجا یکجا بهم ... لذت ایمان بیابی لاجرم
هر کرا خوف خدا حاصل بود ... بر رجای حق دلش مایل بود

هر کرا باشد رجا با فضل حق ... هم برای خوف باشد مستحق
در خطر امید و در امید بیم ... گنج اندر رنج و رنج اندر نعیم

لطف اندر قهر و قهر اندر کرم ... ظلمت اندر نور و نور اندر ظلم
وصل اندر فصل و فصل اندر وصال ... کامل اندر نقص و نقص اندر کمال

شغل ایشان غزل اندر طرب — شب بروز آرند و روز اندر شب
از رموز خوف و اسرار رجا — تا بگوییم این بیان دلربا

فهم کن بر قدر فهم خویشتن — ورنه خاموشی گزین ای جان من
بر زبان میباش و رامش بدیم — تا بیامرزد ترا رب کریم

ای برادر نظم عالم از حیاست — خوبی ناموس آدم از حیاست

در بیان اختیار حیا که عبارت از شعبه ایمان است

گر نباشد رسم شرم اندر میان — رخنه افتد در ره دین همگنان

از نبی زین بود خلقی جدا — خلق دین مصطفی آمد حیا
از حیا بهتر نباشد خصلتی — تا توانی دار سوی او رغبتی

که حیا وصفی است از حسن الصفات — باز دارد از ارتکاب منهیات
هر قدر در دل حیا و عفت است — آن قدر در دل صفا و رحمت است

قلب چون آئینه گردد از حیا — جلوه اندازد در او نور خدا
هیچ شی نزدیک رب دیگر — نیست از شرم و امانت خوبتر

شعبه ایمان بود شرم و حیا — هان مکن این شاخ را از تن جدا
گفت پیغمبر رسول اکرم — باشد ایمان و حیا یکجا بهم

پس چو گردد دور زین هر دو یکی — وان دگر هم دور گردد بیشکی
لازم یکدیگر اند این هر دو شی — پس حیا لازم بود ایمان پی

هست این معنی ز اقسام حیا — که آدمی نادم شود بر هر خطا
باز دارد دست از جرم و گناه — فرق خود دارد بسر پیش اله

هرچه نامشروع باشد ای پسر — هستیش شرمی و دل بستن مکر
دیگر از قسم حیا باشد چنان — آنکه داری شرم از خواهندگان

تا نگردد از در تو زینهار — نامراد و دلفگار و شرمسار
هر که شرمش نیست از خلق خدا — شرم کی دارد ز رب و مصطفی

چون رسد نزدیک مرد و زن زمان — اولین گیرد شرم از مردمان
برنگیرد از کسی شرم و حیا — لیک از حیضی و انه دندان زنا

گفت پیغمبر که در آنه زمان — دیو با مردم بود شرکت کنان
که بغیر از نام شان شرکت کند — شرکت خود را بعقب شان سپرد

مجمع سازد بنون خویش را — با بنون مردم از روی دعا
عرض کردند ای رسول مهربان — که شناسد دیو را از مردمان

کرد ارشاد آن رسول محترم — دو علامت باشد او را لاجرم
اولا شرمی ندارد در جهان — ثانیا رحمی نیارد بر کسان

سنت پیغمبران اصفیا — عطر و مسواک و نکاح است و حیا
چون هلاک کس بخواهد کبریا — پاک بستاند از او شرم و حیا

چون شود بی شرم گردد خشمگین — مبتلا باشد بفسق و ظلم و کین
رحم کم گردد از او بر مردمان — وز خیانت نگذرد اندر جهان

هیچ از دست زبانش خلق را — عافیت نبود در این دار فنا
چون نه بینان قلب او بی جا شود — جبه اسلام از او وقتش کشد

پس شود انگاه چون بی تمیز — با فساد و مکرها گردد قرین
شرم دارد کبریا از بندگان — که سوال شان کند او در جهان

حیف ایشان شرم نارند از خدا — سر نه پیچند از ره جرم و خطا

در بیان علم که باعث شناخت خدا است

تا توانی کوش در علم و هنر — هر دو عالم تا شود کارت چو زر

هر که خواند علم دین از بهر حق — خواهد آمرزش الهی در سبق
جن و انس و قدسیان و ماهیان — مغفرت خواهند بهر عالمان

کرد ارشاد آن رسول پاک ظن — علم دین فرض است بر هر مرد و زن
نیز فرمود آن شفیع المذنبین — علم را جویند گر باشد بچین

هر که علم دین را جویان شود — آن طلب کفاره ماضی بود
علم شد چون فرض بر تو ای ولد — زین تغافل پس ترا کی می سزد

بتحصیل علوم ای جان من — تا توانی دست و پای خود بزن
علم باشد موجب فهم و ذکا — علم باشد موجب عز و علا

علم سازد آدمی را ارجمند — قدر او سازد به پیش حق بلند
هر کجا عالم رود گردد عزیز — جاهلان کس نگیرد بر تمیز

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من طلب العلم کان کفارة لما سلف

بچین

علم آموزد کسی کو عاقل است — هر که وا ازوزین تجاهل اجهل است
هر که با عالم کند بغض و فساد — جای او دوزخ کند رب العباد
دولت علم است بی نقص و زوال — قدر این دولت شناسد با کمال
علم باشد همچو ابر لاجرم — که نبارد غیر باران کرم
بند باید دل بتحصیلش کمر — کآدمی از علم گردد بهره ور
طاعتی افضل تر از تحصیل علم — نزد حق هرگز مدان ای اهل حلم
علم شی بهتر ز جهل سخت بود — زانکه جاهل مرده عالم حی بود
آفتاب علم بر هر دل که تافت — نور دین مصطفی در خویش یافت
علم با شرط است اخلاص و عمل — تا شود قلب تو پاک از هر علل
عالم آن باشد که آن عامل بود — ورنه در نفس الامر جاهل بود
علم باید از عمل حسن کمال — گر عمل نبود بود اندر وبال
عالمی کز علم لاینفع بود — روز محشر بدترین کس شود
علم لاینفع پی آب و گل است — علم نافع از پی جان و دل است
کاین چنان آمد درون مثنوی — از جناب مولوی معنوی
هر که خواند علم را از بهر نان — کی از آن جوید نجات دو جهان
از ریا و بغض سازد بر کنار — در طریق زهد دارد استوار
همجلیس اینچنین عالم مباش — خار را در پیش راه خود مپاش
گفت پیغمبر رسول باسپاس — سخم عالم زهر آلوده شناس
کور سازد چشم جانش روزگار — نیک را از بد نداند زینهار
در گذر از قیل و قال اندر جهان — علم دل به آمد از علم زبان
از زبان گفتن ز دل دانستن است — علم دانستن به از نه گفتن است
علم دل نور است بهر مومنان — شد حلال مردان علم زبان
هر که در دل تا فتد علم پاک — در جهان او را ز تاریکی چه باک
گر کشی در چشم خاک پای او — چشم تو روشن شود ای نیک خو
علم نافع از تو لستاند ترا — پاک سازد از همه حرص و هوا
نور علم دین بود بهر دو فنا — ملک علم است اساس عنا
عالم عامل کسی باشد که آن — نیست باشد از خیال دو جهان

علم دین آموز گر خواهی صفا — عالمان را دوست دارد کبریا
آنکه در اکرام عالم پا نهد — حق تعالی در بهشتش جا دهد
درجه علم هر که داند در جهان — گردد از هر کار خود مشغول آن
هر که دست خود زند آن ابرا — پاک گردد از همه لوث خطا
هر که در تحصیل علم آید برون — در ره حق است تا آید درون
بهترین چیز یا علم است و بس — کی شرف حاصل کند بی علم کس
علم مصباحیست قندیل دل — گر تو خواهی ز دل شغلش جهل
علم در دل پرتو ایمان دهد — علم در دل ثمره عرفان دهد
عالمی کو از عمل گیرد کنار — سخرة الشیطان است دگر گنا
بار علم از نخل علم آید بدر — بار جهل از جهل دریابد ثمر
علم کان راهی نبخشد سوی رب — از جهالت بدتر است ای با ادب
مصطفی در حضرت رب اله — خواسته از علم لاینفع پناه
علم بهر نفس و دنیا رست و مار — علم بهر جان و دل را هست یار
علم را بر تن زنی ماری بود — علم را بر دل زنی یاری بود
علم نافع حرص را قاطع بود — کبر و شک را از میان دافع بود
گر بود بر عکس این بر هیچ شی — بالیقین نافع نباشد علم وی
گر نشینی به چنین عالم قرین — دور تر سازد ترا از راه دین
هر که علمش از عمل عاطل بود — کی تمیزش در حق و باطل بود
شرع باشد بهر او بازیچه گاه — قلب او هرگز نیابد انتباه
علم دین آموزی بهر جدال — کی لسان قال باشد همچو حال
هر که خواند علم را بهر جدال — حاصلش هرگز نگردد جز ملال
هر که علمش نیست در دل استوار — نزد حق قدری ندارد زینهار
عالم علوی و سفلی در نظر — پیش او باشد هویدا سر بسر
علم نافع هر کرا در دل بود — صد هزاران برکتش حاصل شود
فکر جاه و حشمت و مال و منال — آفتاب علم را آرد زوال
در خبر گفته رسول با خبر — عالمان زشت را شر البشر
در اطاعات خدا و مصطفی — از سر هستی خود باشد فنا

بازگشت جهل باشد چون سقر | از جهالت ای برادر کن حذر

در بیان مذمت جهل که سبب هلاکت است

از جهالت دور باش ای نیکفال | بدترین شی بود جهل جهال

جهل در هر دل که مستحکم بود | اینچنین کس اهل جنت کم بود
دوستی هرگز مکن با جاهلان | رو نشین اندر گروه عالمان

گر نشینی با جاهلان روزگار | جز بدی نیکی نه بینی زینهار
صحبت جاهل بلای جان بود | بلکه یکسر آفت ایمان بود

جهل مردم را ز حق غافل کند | در جهنم عاقبت داخل کند
پس ترا از جهل باید احتراز | تا نگردد باب دوزخ بر تو باز

جاهلان آدمی هرگز مدان | تا توانی باش زیشان بر کران
صحبت جاهل چو ماری اژدها | چشم عزت در جهان هرگز مدار

ناید از جاهل بجز فسق و فساد | کم از او بیند کسی راه سداد
جهل سازد ای امین از حق مرا | بلکه پیچد سر ز رب و سرا

کار جاهل سرکشی و غفلت است | کار عالم بندگی و عفت است
کانچنان فرمود آن رب قدیر | کی برابر باشد اعمی و بصیر

ای پسر هرگز مکن ترک ادب | تا نیفتی از مقام قرب رب

در بیان ادب که باعث قرب حق است

مرد باید از ادب راه هدی | بلکه باید از ادب قرب خدا

از ادب زندیق صدیقی شود | بی ادب صدیق زندیقی شود
گر کنی ترک ادب با کبریا | از علا افتی سوی تحت الثری

گر تو آموزی ادب اندر جهان | رایت تو بگذرد از آسمان
هر که از راه ادب گیرد کنار | بهره کی یابد ز لطف کردگار

پس بتحقیق ای جوان حق طلب | اصل جمله بندگی آمد ادب
از ادیب شرع حاصل کن ادب | تا توانی بر مگرد از حکم رب

از ادب غفلت مکن ای باصفا | هم بخلق آور ادب هم با خدا
آن ادب با خلق باشد ای جوان | که میان خلق باشی همچنان

که به بینی هر که سویت بیگاه | هیچ تقصیری نیابد در تو راه
هفت اندام تو باشد در ادب | در ادب باشی همیشه روز و شب

آن ادب با حق بود ای مرد دین | که به تنهائی تو باشی اینچنین
کز پی نظارهٔ تو قدسیان | جمع گر آیند یکسر ز آسمان

حلقه سازند آنهمه گرد سرت | هیچ کاری بد نه بینند اندرت
هیچ فعل از تو نیاید در وجود | کان بود برعکس مانع دود

زانکه بر اهل خرد واجب بود | که بحال خویشتن حاجب بود
آنچنان در بند آر نفس را | که نگیرد کس بر و عیب و خطا

ظاهر و باطن چو بیند حق ترا | جمله آن باشد پسند کبریا
گر تو هستی طالب راه خدا | ذره ذره کن ادب با کبریا

گوش کن از گوش دل ای بایقین | مولوی فرمود در تعلیم اینچنین
از خدا خواهیم توفیق ادب | بی ادب محروم گشت از لطف رب

از ادب پر نور گشت این فلک | وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بی ادب تنها نه خود را داشت بد | بلکه آتش در همه آفاق زد

گر تو میخواهی بدل نور قدیم | با ادب باش از سر تا قدم
هر کرا باطن بحرمت شد درست | ظاهر او با ادب گردیدست

هر کرا در باطنش حرمت بود | ظاهر او با ادب مملو شود
حرمت حق گر بدل داری نهان | ظاهرت آراسته گردد عیان

هر چه در آوند دل باشد درون | لاجرم آرد ترشح از برون
چون شوی دلشاد حرمت طلب | جمله عضو تو در آید با ادب

پس دلت پر کن ز حرمت ای پسر | تا ز حرمتها دهد او سر بسر
حرمت از صفوت میفزا از دل بجو | دل خزینه فضل او ای نیکخو

فضل را دان گنج سر کبریا | سر را دان گنج عرفان خدا
هست عرفان سر رب ذو المنن | گر تو خواهی سر حق ایجان من

برو در دل باش دایم پاسبان | تا نیاید خطرهٔ غیر اندر آن
در همه کردار با اخلاص رب | استقامت را دهد راه ادب

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

معدن فیض